

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

از ده‌هایان دلتورا ۲

دروازه سایه

امیلی رودا

ترجمه محبوبه نجف‌خانی



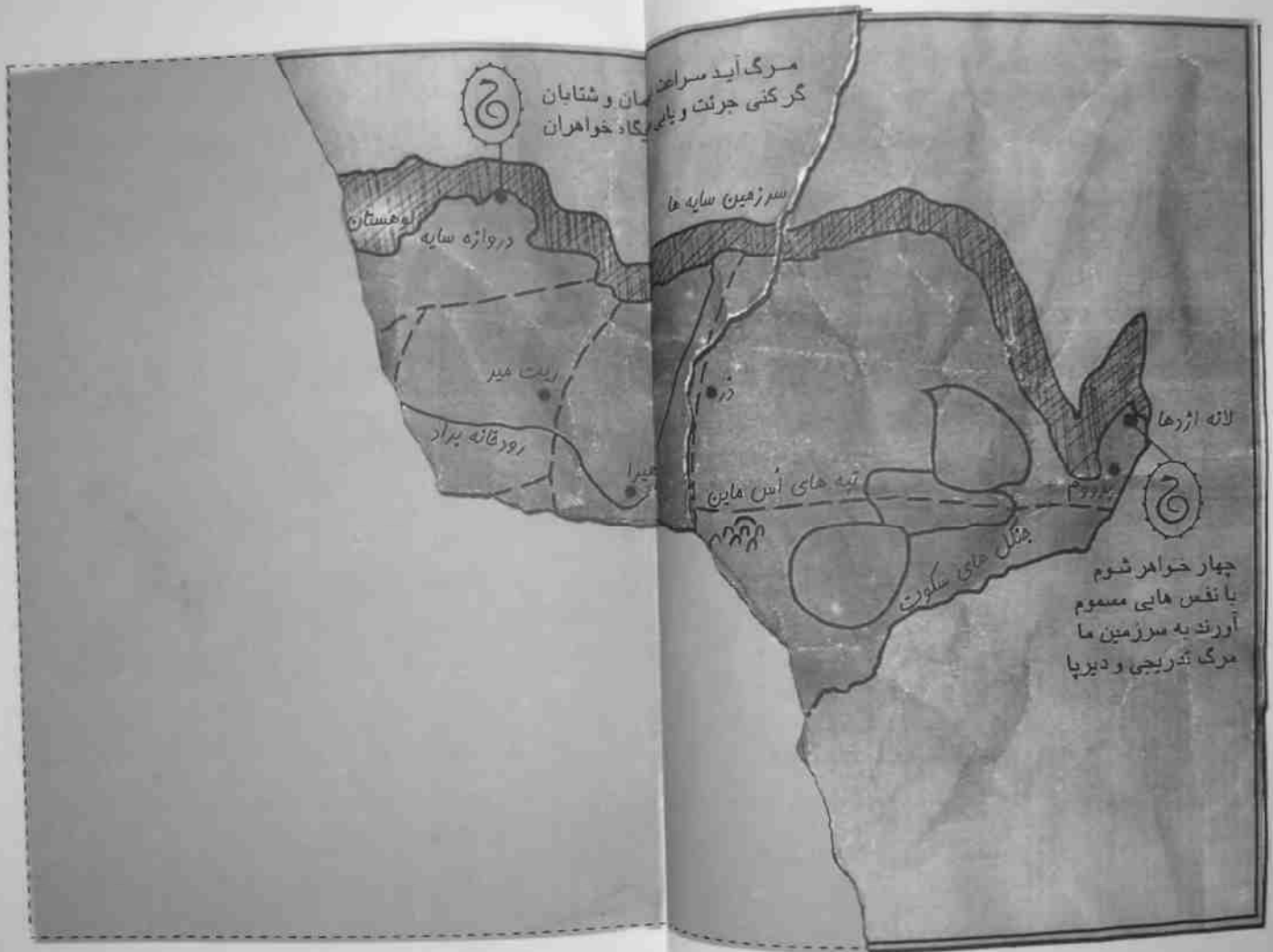
برنده جایزه KOALA (جایزه کتاب ادبی کودک استرالیا) در سال ۲۰۰۴

برنده جایزه COOL (کتاب ویژه کانبرا) در سال ۲۰۰۴

برنده جایزه YARA (جایزه مخاطب نوجوان استرالیا) در سال ۲۰۰۴

برنده جایزه YABBA (بهترین کتاب جوانان استرالیا) در سال ۲۰۰۴







هشدار

مردم برووم پایکوبی می کردند. صدای موسیقی بلند بود. کفیوش های چوبی تالار بزرگ، زیر کوبش صدها پا می لرزید. بیرون، هوا تاریک بود. در اطراف دیوارهای شهر، باد سرد ناله می کرد و امواج بر ساحل می کوبیدند. اما داخل تالار بزرگ، فقط گرما و روشنایی بود.

مردم برای چیزهای زیادی جشن گرفته بودند. شاه لیف با همسفرانش، جاسمین و باردا، ده روز تمام در برووم بودند. همین به تنهایی موجب شادی بود. اما حتی چیز بهتری هم بود. در مدت اقامتشان، انگار که معجزه ای رخ داده باشد، زمین های بی حاصل و دریای خالی دوباره جان گرفته بودند. قایق های ماهیگیری زیر سنگینی ماهی های چاق صید شده به سختی حرکت می کردند. شکارچیان تقریباً هر روز با گوشت تازه

به خانه باز می‌گشتند و سرانجام، غلات جوانه‌های تازه و قوی داده بودند.

یکباره دوران طولانی گرسنگی به پایان رسیده بود. همه‌جا حیات تازه‌ای به چشم می‌خورد. حتی گفته می‌شد که در دریا، ازدهایی ارغوانی بر فراز لانه ازدها، دیده شده است.

مردم برووم سر در نمی‌آوردند که این عجایب چرا و چگونه رخ داده بود. و در آخرین شب اقامت شاه جوانشان، شادیشان به اوج خود رسیده بود.

لیف همچون دیگران، که دایره‌وار در وسط تالار می‌جرخیدند و پاپکوبی می‌کردند، سرخوش و آسوده‌خاطر به نظر می‌آمد. اما درواقع، ذهنش درگیر چیزهای دیگری بود.

تنها او، باردا، جاسمین و دوستشان، لیندال، می‌دانستند که این سرزمین به خاطر نابودی موجودی اهریمنی به نام خواهر شرق سلامتی خود را به دست آورده است.

تنها آنها می‌دانستند سفری که قرار بود همسفران سپیده صبح آغاز کنند، به دروازه سایه منتهی می‌شود. جایی که خواهر شمال پنهان شده بود و زهرش را پخش می‌کرد و آواز نومیدی و نیستی سر می‌داد.

موسیقی با صدای نیرومند سنج خاتمه یافت. همان لحظه، چشم لیف به جاسمین افتاد، که سراسیمه از لای در به او اشاره می‌کرد. فیلی روی شانه‌اش نشسته و کم و بیش زیر موهای سیاه و

ژولیده او از نظر پنهان شده بود.

لیف با عجله به سوی در رفت.

وقتی پیش آنها رسید، جاسمین آهسته به او گفت: «لیف، رفته بودیم بیرون هواخوری، ببین چی پیدا کردیم!»

آنها بی سروصدا بیرون رفتند. روی نرده‌های ایوان، دو پرنده سیاه نشسته بودند که چشمان طلایی‌شان در نور فانوسی که آنجا آویزان بود، می‌درخشید.

لیف وحشتزده خیره شد. یکی از پرنده‌ها کُری بود که هرگز از کنار جاسمین دور نمی‌شد. اما دیگری...

او زیر لب گفت: «اینی!»^۱

در میان پرندگانی که جاسمین تربیت کرده بود، اینی قابل‌اعتمادترینشان بود. در دومین روز اقامتشان در برووم، اینی با پیامی از طرف دووم آمده بود که خواستار اخبار بود. آنها این پرنده ماده را با خبرهایی خوش به دل فرستاده بودند، که دووم آرزوی شنیدنشان را داشت.

چرا پرنده این‌قدر زود برگشته بود؟

جاسمین تکه کاغذی را که از دور پاهای اینی باز کرده بود به طرف لیف گرفت. لیف فوری دست خط دووم را شناخت.

۱. Ebony - به معنی آبنوس سیاه - م.

فکر می‌کند درست همان شبی که او به دل برگشته، یک نفر در ظرف آب کروی داروی بیهوشی ریخته، باید حق بادووم باشد. چون کروی از آن شب و فردای آن، چیزی به یاد ندارد.

جاسمین پرخاش کرد: «احتیاج به هشدار ندارم. احتیاجی نیست برایم پرنده‌هایی را نقاشی کنند که دارند از قفس آزاد می‌شوند تا یادم بیندازند که چقدر کروی خوشبخت بوده که توانسته از مرگ فرار کند.»

فکری به ذهن لیف رسید. فوری نگاه دیگری به پیغام انداخت و فریاد زد: «درسته! این نقاشی یک سرنخ است. ما باید پرنده‌ها را آزاد کنیم.»

از جیبش یک ته مداد در آورد و بعضی از کلمات پیغام را خط زد.



جاسمین گفت: «حتماً دووم دیوانه شده. یا... نکند سعی کرده شعر بنویسد. اگر این‌طور باشد، اصلاً در این کار استعداد ندارد. شعرش حتی قافیه هم ندارد.»

لیف در ذهنش دووم را به شکل یک شاعر مجسم کرد، از این فکر خنده‌اش گرفت و گفت: «شعرا حتماً نباید قافیه داشته باشند، اما باید به نحوی معنی داشته باشند. دووم از یک رمز جدید استفاده کرده.»

جاسمین رک و صریح گفت: «به نظر من که بی‌معنی و بی‌سر و ته است. انگار فقط یک مشت پرت و پلا درباره پرنده‌هاست.»

لیف با دقت بیشتری به یادداشت نگاه کرد و زیر لب گفت: «شاید به ما هشدار می‌دهد که مواظب سلامتی کروی باشیم. دووم

او گفت: «می بینید؟ این معنی نقاشی است. قبل از خواندن پیغام، باید تمام کلمه‌هایی را که به برنده‌ها مربوط می‌شوند - مثل "برنده‌ها"، "آوازخوانان"، "پرستوها" و غیره - حذف کنیم.»

جاسمین شروع به خواندن پیغام جدید کرد. «سفر کنید... پنهانی کنید... اعتماد... قدیمی... دوستان... به تنها - هنوز هم بی معنی است!»

بعد متوجه حيله دووم شد و لبخند زد و افزود: «مگر اینکه هر جمله را از عقب به جلو بخوانی!»

لیف نتوانست به لبخند او پاسخ دهد. او پیغام را با صدای بلند خواند: «پنهانی سفر کنید. تنها به دوستان قدیمی اعتماد کنید. گفته‌اند قرار است ماتمتان شوند. هنوز خبر دیگری نرسیده. من به کار اینجا رسیدگی می‌کنم. بخت یارتان.»

جاسمین با فکر کردن به اینکه چی باعث شده بود تا پدرش این پیغام را بنویسد، وقت تلف نکرد. فکرش را روی موضوعات عملی متمرکز کرد و گفت: «پنهانی سفر کردن کار آسانی نیست. همه می‌دانند که ما داریم به گوشه و کنار کشور سفر می‌کنیم. همه‌جا مردم چشم به راهند که ما به منطقه‌شان برویم.»

لیف، که همچنان به یادداشت دووم خیره نگاه می‌کرد، گفت: «همین‌طور است. و ظاهراً محافظ خواهر شمال هم بین آنهاست. حتماً ارباب سایه‌ها حس کرده که خواهر شرق دیگر وجود ندارد. او نمی‌داند که آیا ما تکه نقشه‌ای را که یگراست به طرف دروازه سایه

هدایت‌مان می‌کند پیدا کرده‌ایم یا نه. اما خطر نمی‌کند.»

جاسمین به نشانه موافقت، آرام سر تکان داد و گفت: «و معلوم است که محافظ شمال همدستانی دارد. دووم شایعاتی شنیده بدون شک، اگر کسی در این موضوع دست نداشت، شایعه‌ای هم درست نمی‌شد.»

لیف به کمر بند دلتورا نگاه کرد. هفت گوه‌ر بزرگ می‌درخشیدند، و درخشش یاقوت زرد و یاقوت سرخ شفاف‌تر از بقیه بود.

با تلخی فکر کرد: در حال حاضر، قدرت کمر بند ارباب سایه‌ها را از دلتورا دور نگه می‌دارد، اما او هنوز هم در امور دلتورا دخالت می‌کند. ما نمی‌توانیم به چهره‌های خندان یا کلمات صادقانه اعتماد کنیم. حتی اینجا در برووم...

احساس کرد کسی دستش را محکم گرفت. سرش را بالا کرد و نگاهش به چشمان درخشان جاسمین افتاد.

جاسمین، انگار که فکر لیف را خوانده باشد، گفت: «شک دارم در برووم دشمن داشته باشیم، اما به هر حال نباید خطر کنیم. ما همین امشب از اینجا می‌رویم. بعد خودمان را گم و گور می‌کنیم. تغییر قیافه می‌دهیم و اسم‌های تازه‌ای روی خودمان می‌گذاریم. قبلاً هم این کار را کرده‌ایم. یادت هست؟»

لیف زیر لب گفت: «آره. اما فکر نمی‌کنم مجبور شویم دوباره این کار را بکنیم. آن روزها من هنوز شاه نشده بودم و کمر بند دلتورا

هنوز یکپارچه نشده بود. آن روزها فکر می‌کردم که اگر در جست‌وجویمان موفق شویم، تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی می‌کنیم. به خواب هم نمی‌دیدم که این کابوس این‌طور ادامه پیدا کند.»

همین که در تالار با سر و صدا باز شد، لیف و جاسمین در جا چرخیدند. باردا و لیندال بروومی، با گام‌هایی بلند، قدم به ایوان گذاشتند.

باردا گفت: «لیندال از پشت پنجره شما را دید و چی؟»
تا چشمش به کاغذی افتاد که در دست لیف بود، حرفش را قطع کرد. چهره‌اش جدی شد و نگاهی به لیندال انداخت.
لیندال فوری گفت: «شما می‌خواهید تنها باشید.» و برگشت تا به تالار برود.

تنها به دوستان قدیمی اعتماد کنید.
لیف تقاضا کرد: «نه، لیندال، لطفاً یمان. ما به کمک تو احتیاج داریم.»



هنوز ساعتی نگذشته بود که چهار نفر بی‌سروصدا از دروازه‌های شهر بیرون رفتند. جشن همچنان ادامه داشت و کسی متوجه رفتن آنها نشد.

حتی اگر هم متوجه‌شان شده بودند، بعید بود که سه نفر اولی را تشخیص داده باشند.

فقط زنی که برگشت تا دروازه‌ها را پشت‌سرشان ببندد برایشان آشنا بود. لیندال به همان شکل همیشگی‌اش بود. بلند قامت و استوار، باکت، ساق پیچ و چکمه‌های چرمی و سر تراشیده‌ای که نقش و نگارهای قرمز و درهم و برهم داشت.

اما دوستانش حالا خیلی فرق کرده بودند.

آنها لباس‌های مبدل پوشیده بودند: با کلاه‌های پشمی تنگ و چسبان و کت‌های بلند و روغنی مخصوص ماهیگیران بروومی - چهره مشهورشان کاملاً تغییر کرده بود.

لیف دیگر شناسش را به تن نداشت و کمربند دلشورا را زیر لباس‌هایش بسته بود. موهای جاسمین زیر کلاهش پنهان بود و صورتش را طوری با دوده سیاه کرده بود که به شکل پسری نوجوان و کشیف به نظر می‌رسید. ریش‌های تیره باردا نیز کوتاه شده و به شکل تهریش زبری درآمده بود.

او غرغر کرد: «قدیم‌ها، بازی کردن نقش‌گدا به قدر کافی بد بود، اما دست‌کم آن موقع ریشم را داشتم و بوی گند ماهی مرده عهد دقایانوس را هم نمی‌دادم!»

لیندال خندید و گفت: «راستش را بخواهی، لباس‌های خیلی بوی تند دارد. شک دارم کسی دلش بخواهد برای مدت طولانی با مرد خشنی به اسم پری و دو برادرزاده جوانش، لوین^۱ و جی^۲، همسفر

1. Lewin

2. Jay

پشود.»

جاسمین جواب داد: «خواسته پری، لیوین و جی هم همین است.» فیلی که ظاهراً ناراضی بود، روی شانه جاسمین قوز کرده بود و دماغش را می مالید.

لیندال اخطار کرد: «فیلی را باید قایم کنی، جاسمین. و کری باید از شما فاصله بگیرد.»

جاسمین به پرنده سیاه که روی دستش نشسته بود، نگاه کرد و آهی کشید و گفت: «می دانم. و سفر به دروازه سایه خیلی طول می کشد. فقط کاشکی هانی و بلا و سویت هنوز با ما بودند!»

باردا گفت: «تا حالا، حتماً اسبها به دل برگشته اند. اما شاید بتوانیم اسبهای دیگری در شمال بخریم.»

لیندال با حیرت سرش را به چپ و راست تکان داد. در شهر برووم، اسبها موجودات ناشناخته ای بودند. آنجا مردم برای رفتن به جاهای مختلف، حتی مسافت های دور، پیاده می رفتند.

لیف که بی تاب رفتن بود، گفت: «لیندال، برای تمام کمک هایی که به ما کردی، از تو متشکرم صبح اینی را به دل بفرست. و یادت باشد که ازدهای یاقوت سرخ به من قول داده به مردم برووم صدمه ای نزنند. البته تا وقتی که راحتش بگذارند.»

لیندال با بدبینی گفت: «زمان نشان می دهد. من برای قول ازدها ارزش زیادی قائل نیستم. شاید آن هیولای یاقوت سرخ در مورد دُران ازدها دوست خوش قول بوده، اما معنی اش این نیست

که به قول خودش با تو وفا کند.»

درست همان لحظه، کری به هشدار جیفی کشید و ستاره های بالای سرشان محو شدند.

ازدهای یاقوت سرخ به سرعت از بالای سرشان گذشت. فلس های سرخش زیر نور ماه می درخشیدند. صدای بال هایش بلندتر از صدای باد بود.

لیندال که دست به نیزه اش می برد، با خشم گفت: «این هیولا قبلاً قولش را زیر پا گذاشته فکر می کند که حداکثر استفاده را از این جشن بکند و شهر را غارت کند!»

لیف خودش را جلو او پرت کرد و فریاد زد: «صبر کن، لیندال! بگذار باهانش حرف بزنم!»

لیندال، با عصبانیت لب هایش را به هم فشرد، اما نوک نیزه اش را رو به زمین گرفت.

ازدها مقابل آنها فرود آمد و روی زمین جا خوش کرد و به لیف گفت: «درود بر شاه دلتورا. کمی زودتر از برنامه از برووم می روی.»

لیف دستپاچه گفت: «بله. ناچار... شدیم.»

ازدها سر تکان داد و گفت: «موافقم. توی تاریکی شب می توانیم بدون اینکه دیده شویم، پرواز کنیم.»

باردا فریاد زد: «چی؟»

ازدها چشمان ثابت و سرخش را به سوی باردا گرداند و گفت: «متأسفانه نمی توانم تا رسیدن به خواهر دوم، تمام راه شما را ببرم»

قولی که به دوست اژدها داده‌ام مانع می‌شود که از مرز منطقه خودم بگذرم. اما تا جایی که بتوانم شما را می‌برم.»

جانور دندان‌هایش را نشان داد، طوری که تردیدی باقی نمی‌گذارد لبخند می‌زند.

اژدها پرسید: «از خبر غافلگیرکننده من خوشتان می‌آید؟ خوشحال نیستید؟ دوست اژدها همیشه می‌گفت بزرگ‌ترین شادیش این است که اژدها سواری کند.»



۲

شمال

مثل این بود که با سرعت از تونلی تاریک پیش می‌رفتند. زیر پایشان، چراغ‌های دهکده‌ها ناگهان پدیدار می‌شدند و دوباره از نظر ناپدید می‌شدند. بالای سرشان، ستارگان در سکوت می‌درخشیدند. اما جایی که ازدهای یاقوت سرخ پرواز می‌کرد، فقط سیاهی و سرما بود و صدای باد.

همسفران که با طناب، خود را محکم به گردن ازدها بسته بودند، احساس می‌کردند درست مانند جانوران صدف‌داری که به صخره‌های لانه ازدها چسبیده بودند و مدام زیر ضربات کوبنده امواج قرار داشتند، خرد و خمیر می‌شوند. کری و فیلی بی‌حرکت زیر ژاکت جاسمین کز کرده بودند و صدایشان در نمی‌آمد.

چند ساعتی بود که پرواز می‌کردند. لیف حساب وقت را از دست داده بود. سپس، ناگهان دلش فرو ریخت.

داشتند فرود می‌آمدند. پایین و پایین‌تر می‌رفتند، و سیاهی

غلیظ زمین افزایش می‌یافت و به استقبالشان می‌آمد.

لیف چشمان غرق در اشکش را محکم بست.

ناگهان سقوطشان به‌طور غیرمنتظره‌ای متوقف شد. صدای غرش باد خاموش شد. حالا فقط صدای آهسته و یکنواختی به گوش می‌رسید. صدای بال‌های ازدها که همچنان به هوا ضربه می‌زد.

لیف آرام آرام چشمانش را گشود.

آنها درست بالای مزرعه‌ای بودند که دور تا دور پرچین انبوهی داشت. پرچین سه طرف مزین به گل‌های سفیدی بود که در نسیم تکان می‌خوردند. طرف دیگر تاریک بود.

آن سوی تاریکی، جنگل بود و پشت درختان، کوه‌های مرز شمالی دلتورا با قله‌هایی پوشیده از برف، سر برافراشته بودند.

ازدها فرود آمد، بال‌هایش را بست و گفت: «اینجا همان جایی است که باید شما را بگذارم و بروم. من حسش می‌کنم.»

بارداگرها را برید و طناب‌ها شل شدند. لیف از پشت ازدها سر خورد و روی زمین ولو شد، و سعی کرد افکارش را جمع‌وجور کند. زمین ناهموار بود و کپه‌های علف با نوعی گیاه درهم آمیخته بود که همچون میوه گندیده بوی ناخوشایندی داشت.

صدای باردا را شنید که گفت: «وای چقدر سرد است و مثل قبر تاریک است!»

صدای ساییده شدن سنگ آتشنه‌ای به گوش رسید. و همین که مشعل روشن شد، نوری لرزان بر علف‌ها تابید.

لیف با زحمت روی زانوهایش قرار گرفت، احساس می‌کرد بدنش همچون پیرمردی کهنسال، خشک و همچون کودکی ناتوان است. وقتی دید جاسمین زودتر از او سر با ایستاده و کروی روی دستش نشسته است و فیلی روی شانه‌اش جیرجیر می‌کند، حسایی خجالت کشید.

جاسمین پرسید: «ازدها، ما کجاییم؟ می‌توانی روی نقشه نشانمان بدهی؟»

ازدها گفت: «من از نقشه چیزی نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم که اینجا شمالی‌ترین نقطه منطقه من و خیلی نزدیک منطقه اوپال است.»

سر بزرگش را به طرف جنگل گرداند و با مهربانی افزود: «وقتی داشتم فرود می‌آمدم، آنجا نورهایی دیدم و صدای موسیقی شنیدم. جایی که آدم‌ها چادر زده‌اند، زیاد از اینجا دور نیست. بدون شک، چیزهایی را که می‌خواهید بدانید، آنها بهتان می‌گویند.»

لیف به حرف آمد و گفت: «از اینکه ما را آوردی، متشکریم. تو باعث شدی که سفرمان چند هفته جلو بیفتد.»

ازدها تعظیم کرد و گفت: «این کمترین کاری بود که می‌توانستم برای کسی بکنم که مرا دوباره زنده کرد. رؤیاها خیلی خوب هستند، اما نه به خوبی خیس شدن در آب زلال یا گرم شدن زیر خورشید.» هنگام سخن گفتن چشمانش می‌درخشید.

نسیم وزید و بوی مزرعه‌ای بیش از حد شیرین و تا اندازه‌ای گندیده و نوای موسیقی را با خود آورد. ازدها که بایی‌تایی این پا و

آن پامی کرد، آهسته گفت: «باید بروم. از بوی اینجا خوشم نمی آید. می دانم که حالا هر جا بروید، اتحادمان پایدار می ماند، اما جدایی ناراحت می کند. به امید دیدار. دلم برایتان تنگ می شود.» و بدون آنکه منتظر پاسخ بماند، پرواز کرد و طولی نکشید که از نظر ناپدید شد.

باردا نگاهی به دور و برش انداخت و گفت: «به نظر من، بهتر است امشب به جنگل نزدیک نشویم. بیایید ببینیم پرتین های آن طرف چه خبر است؟»

کیسه هایشان را روی کولشان انداختند و به آن سوی مزرعه رفتند. وقتی به پرتین رسیدند، از تعجب خشکشان زد. پرتین نه مزین به گل های سفید، بلکه پر از شب پره های سفید بود.

شب پره ها به بزرگی پرند های کوچک بودند و همه به یک شکل. هزاران شب پره آنجا بود. چند تایی روی برگ های بیرونی پرتین نشسته بودند. اما بیشترشان به شاخه های داخل پرتین چسبیده بودند. همه بال هایشان را، که نقش و نگارهای عجیب و سرخی داشت، آرام آرام باز و بسته می کردند.

جاسمین خیره به آنها گفت: «به نظر عجیب و غریب می آیند. انگار اصلاً واقعی نیستند!»

لیف بی اختیار انگشتش را پیش برد و آرام نوک بال یکی از شب پره ها را لمس کرد.

یکباره، نقش و نگارهای سرخ همچون چراغ دریایی کوچکی روشن شدند.

لیف فریاد زنان عقب پرید. بلافاصله شب پره مایعی بیرون پاشید. فوران مایعی که به محض برخورد با زمین جلز و ولز کرد. فیلی جیرجیر کرد. کری جیغ کشید و پرواز کرد. باردا فریاد زد: «لیف احمق! بینم بهت پاشید؟»

لیف که از ترس می لرزید، نفس نفس زنان گفت: «نه، ولی چیزی نمانده بود!»

جاسمین سراسیمه گفت: «مواظب باشید! بروید عقب!» حالا تمام شب پره هایی که دور شب پره اولی بودند، روشن می شدند و زهرشان را بیرون می پاشیدند. پرتین با نورهای سرخ کوچک می درخشید. اما هیچ یک از آن موجودات از جایش تکان نخورد. بعد از چند لحظه، زهرافشانی متوقف و نقش و نگارهای سرخ کم کم محو شدند.

همین که کری دوباره روی دست جاسمین نشست، او وحش زده فریاد زد: «اینها چه موجوداتی هستند؟ انگار زنده اند، در حالی که زنده نیستند. انگار...»

نفس لیف بند آمد. او ناگهان چیز حیرت آوری دیده بود. نقش و نگارهای عجیب و سرخ روی بال های شب پره ها کلماتی را تشکیل می دادند.

لیف فریاد زد: «شب پره ها به هشدار کلمه می سازند!» او به یکی از شب پره ها کمی نزدیک شد و در حالی که مواظب بود به آن دست نزنند، یکی یکی به حروف اشاره کرد. جاسمین گفت: «نزدیک نشوید. پس، عبور از این پرتین

سبزرنگی در آورد و روی گردن گری مالید و زمزمه کرد: «حتماً نوک نگهبان باغ توی گردنت فرو رفته. متوجه نشده بودم زخمیت کوچک اما عمیق است. حتم دارم همین الان که وحشت کردی، زخمیت باز شده. ما باید»

ناگهان سکوت کرد و با دقت گوش داد.

لیف آهسته گفت: «چی شده؟»

جاسمین زیر لب گفت: «یک نفر دارد می آید.»

باردا فوری مشعل را خاموش کرد. آنها به زور خود را لای پرچین جا کردند و از میان برگ‌های کم‌پشت خیره شدند.

همین که چشم‌هایشان به تاریکی عادت کرد، دیدند که پرچین با خندق عمیقی از جنگل جدا می‌شود. آنها نمی‌توانستند چیز زیادی ببینند.

کری آرام قارقار کرد.

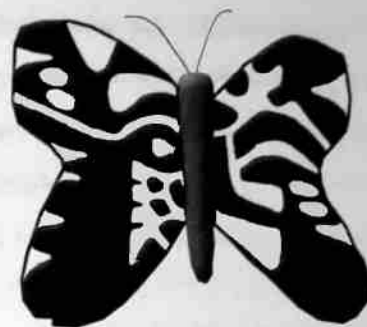
جاسمین با اکراه گفت: «پس برو»

کری از لای پرچین بیرون پرید، از روی گودال پرواز کرد و درون تاریکی از نظر ناپدید شد.

آنها در سکوتی نفسگیر منتظر ماندند. چند لحظه بعد، صداهایی را شنیدند که گوش‌های تیز جاسمین قبل از آنها شنیده بود. صدای ترق ترق ترک‌ها، صدای تاپ تاپ پاها، سیلی از غرغرها و ناسراهایی که هن‌هن‌کنان گفته می‌شد.

کری از سمت درخت‌ها قارقار کرد.

جاسمین نفس نفس‌زنان گفت: «دشمن، عصبانی و مسلح. کری



ممنوع است. اما کی ممنوع کرده؟ و چرا؟ مگر آن طرف پرچین چیه؟»

باردا با عصبانیت غرید: «من که برای این هشدار تره هم خرد نمی‌کنم! ظاهراً لای پرچینی که رو به جنگل است، هیچ شب‌پره‌ای دیده نمی‌شود. بیایید برویم!»

با خستگی، آهسته‌آهسته به طرف دیگر مزرعه رفتند. متوجه شدند که پرچین تاریک کم‌پشت و پر از شکاف است. معلوم بود که به تازگی مردم برای رفت و آمد به مزرعه از لای آن عبور کرده بودند. جاسمین دستش را بالا برد تا کری را روی شانه‌اش بگذارد. همین که پرنده را پایین گذاشت، دستش به پشت گردن کری کشیده شد و او جیغی زد. جاسمین حیرت‌زده دستش را به طرف نور گرفت. دستش خونی بود.

از ناراحتی با زبانش صدایی در آورد، کری را به طرف خود کشید و گردنش را معاینه کرد. کری با بی‌قراری قارقار کرد.

جاسمین از کوزه کوچکی که همیشه با خود داشت پماد

از این مطمئن است. اما از چیز دیگری مطمئن نیست. گیج شد که

همین که کورسوی نور مشعلی لرزان از لای درخت‌ها پدیدار شد، جاسمین سکوت کرد.

صدا نزدیک‌تر و نور مشعل درخشان‌تر شد. و ناگهان مرد غول‌پیکری که به شدت نفس‌نفس می‌زد، از لای آخرین درخت‌ها بیرون آمد و لب‌گودال ایستاد.

مردی بود عظیم با پاهایی همچون تنه درخت، شکمی گنده و شانه‌هایی پهن و ورزیده. مرد چماقی در یک دست و مشعلی فروزان در دست دیگر داشت. بازوان غول‌پیکرش با تسمه‌هایی فلزی و چکش‌خورده تزیین شده بود. به تمام انگشت‌های سوسیس‌مانندش انگشتر بود. بدنش پوشیده از پوست حیواناتی بود که با نوآرهای چرمی محکم بسته شده بودند.

و آنگاه مشعلش را بالا برد و آنها چهره‌اش را دیدند.

آنها چشمانی ریز و خشن دیدند که بالای دماغی گوشتالود و فین‌فینی برق می‌زد. گوش‌هایی دیدند که میان موهای سیخی‌سیخی قهوه‌ای تکان می‌خورد. دهان بازی دیدند که دندان‌های نیش تیزی داشت.

مرد سرگرازی و حشی را داشت.

مرد سرگرازی همان‌طور که چشمان کوچکش را سریع به چپ و راست می‌گرداند و در تاریکی جست‌وجو می‌کرد، غریب: «می‌دانم که اینجا، جاسوس‌ها. صدایتان را شنیدم. نور مشعلتان را دیدم!»

و با شنیدن صدای خش‌خش از لای شاخه‌های درخت بالای سرش، از خشم دندان‌هایش را نشان داد و سرش را بالا کرد. اما وقتی دید فقط یک پرنده سیاه در سکوت او را تماشا می‌کند، با نفرت غرید و دوباره سرش را پایین انداخت.

او فریاد زد: «چطوری از مرز رد شدید، جاسوس‌ها؟ با چه کلکی وارد مزرعه مخفی شدید؟ یعنی می‌خواهید بگویید که از آسمان افتادید پایین؟»

لیف، باردا و جاسمین که همزمان به حقیقت پی برده بودند، به یکدیگر نگاه کردند. آنها تصور کرده بودند وظیفه شب‌پره‌های لای پرچین این است که مانع خروج مردم از مزرعه به سوی دیگر آن شوند.

اما قضیه برعکس بود. شب‌پره‌ها وظیفه داشتند مانع ورود مزاحمان به مزرعه و این بخش از جنگل شوند.

خب، آنها از کجا باید می‌دانستند؟ آنها واقعاً از آسمان داخل مزرعه افتاده بودند. اما نمی‌توانستند به آن مرد گرازی چنین چیزی بگویند. اگر هم می‌گفتند، معلوم بود که او باور نمی‌کرد. مرد گرازی نعره کشید: «خودتان را نشان بدهید!»

همسفران کاملاً ساکت ماندند. اگر مخفی می‌ماندند، امکان داشت مرد از تاریکی و سرما خسته شود و به لانه خودش برگردد. گرچه، بدون تردید، آنها با کمک هم می‌توانستند سرانجام او را از پای درآورند، اما هیچ‌کدامشان نمی‌خواستند مجبور شوند چنین چیزی را امتحان کنند. آنها هنوز راه زیادی در پیش

داشتند. جست و جویشان به قدری مهم بود که نمی خواستند خطر کنند و بیخودی زخمی شوند. مرد گرازی نیرومند و سراپا خشم بود.

لیف همین که چشمش به آن چهره زشت افتاد که در آن سوی گودال باهایش را به زمین می کوبید، پوستش مور مور شد. با خود گفت: اما همه اش این نیست. در اینجا بدخواهی هست. یک چیز وحشتناک که هیچ کدامان سر در نمی آوریم. متوجه شد که می لرزد، طوری که انگار تا مغز استخوان یخ کرده بود.

اهریمن نزدیک بود، خیلی نزدیک. می توانست وجودش را حس کند، که نزدیک تر می شد. کم و بیش می توانست آن را ببیند که بدون شکلی مشخص، از میان سایه های خندق هجوم می آورد. میل شدید احمقانه ای داشت که فریاد بزند - بپرد و به هشدار جیغ بکشد.

مرد گرازی نعره کشید: «شما یا توی خندق قایم شده اید یا پشت پرچین! بیایید بیرون، وگرنه خودم می آیم و می گیرمتان!» لحظه ای منتظر ماند، سپس با سر و صدا پیش آمد و آرام آرام چهار دست و پا به داخل خندق خزید. همین که پایش به ته آن رسید، صدای شلپ شلپ گل شنیده شد.

سایه سیاهی به سرعت از بالای سر مرد گذشت و نوکی فرود آمد، اما از کنار گوش او رد شد. مرد تعادلش را از دست داد، لیز خورد و افتاد و از نظر ناپدید شد.

همین که کری برگشت تا دوباره حمله کند، جاسمین مشت هایش را گره کرد و نفس نفس زنان گفت: «نه، کری!»

مرد گرازی ناسزاگویان و بازحمت بلند شد. خیس و لجنی شده بود، اما مشعلش همچنان روشن بود. او همان طور که از خشم می غرید و مشعلش را بالای سرش تکان می داد تا مانع حمله پرنده شود، به سختی در گل پیش می آمد.

شعله مشعلی که مرد گرازی با شدت به این سو و آن سو تکان می داد، همچنان می سوخت. در آن خندق پُر از گل، نور مشعل به هر جا می تابید، سایه ها را محو می کرد.

ناگهان، کری جیغی کشید و مثل مرده بین زمین و هوا بی حرکت ماند. سپس اوج گرفت و در دل آسمان تیره از نظر ناپدید شد.

مرد گرازی با خوشحالی خرخر کرد، اما همین که مشعلش را پایین آورد، از جا پرید. همان طور که سر زشت و موهای سیخ سیخی اش را جلو می آورد، کمی خم شد تا به تیرگی آن سوی خندق با دقت نگاه کند.

آنگاه نخودی خندید و غرغر کرد: «دالی موشه، دیدمت!»

لیف سرمایی را در ستون فقراتش حس کرد.

مرد گرازی چماقش را بالا برد و قدمی پیش گذاشت...

سپس فریادی کشید - نعره ای گوشخراش و وحشتناک که مو بر

تن لیف راست کرد - و از میان سایه های گودال، موجودی هولناک

بیرون آمد - موجودی عظیم و سیاه و کلاه دار.



۳

نقابداران

آن موجود سیاه، تیره‌تر از شب، بالای سر مرد گرازِ نمایان شد. مرد دوباره جیغ کشید و به عقب سکندری خورد. سیاهی از جایش تکان نخورد، اما دست‌های سفید و کوچکی از میان آن تیرگی مواج بیرون خزید. دست‌هایی با انگشتانی بلند و حریص که هیچ علامت، خط و ناخن نداشت.

انگشتان لرزیدند. سپس آرام‌آرام و به طرزی باورنکردنی شروع کردند به بلندتر شدن و مارپیچ‌وار جلو آمدن، و ناگهان دور کردن مرد گرازِ محکم حلقه شدند.

مرد نفسش بند آمده و به خِرخر افتاده بود. او همان‌طور که مشعل را محکم گرفته بود، با چکمه‌هایش به اطراف گودال لگد می‌زد. اما طولی نکشید که پاهایش از زمین کنده شدند.

درست مثل سگی که موشی را در هوا تکان دهد، آن موجود او

را تکان می‌داد. صدای خرخر وحشتناک یکباره خاموش و پیکر مرد گرازی شل شد.

آن موجود او را به کناری پرت کرد. هیکل عظیم مرد گرازی همچون عروسکی شل و ول و شکسته در هوا به پرواز درآمد و با سنگینی درون گل‌ها افتاد. مشعل با صدای فسی خاموش شد و گودال درون تاریکی فرو رفت.

همه چیز در یک چشم به هم زدن رخ داده بود. لیف، باردا و جاسمین، که از حیرت جرئت تکان خوردن نداشتند، در مخفیگاهشان قوز کردند. سپس، کری بالای سرشان، در دل آسمان جیغ کشید.

جاسمین آهسته گفت: «کری می‌گوید آن موجود ناپدید شده.» و لیف می‌دانست که همین‌طور است. دیگر نمی‌لرزید. اما وحشت سردی همچون انگشتانی سفید و یخی او را محکم گرفته بود.

زیر لب گفت: «ممکن است هر لحظه برگردد. باید برویم توی جنگل.»

آنها سراسیمه و هیجانزده به طرف لبه خندق پیش رفتند. کری پروازکنان به سویشان آمد، روی شانه جاسمین نشست و آهسته صدا کرد.

جاسمین گفت: «کری می‌گوید قبل از مرد گرازی آن موجود را توی سایه‌ها دیده بود. برای همین پرواز کرد و رفت. او می‌گوید که

آن موجود سایه‌ای زنده نیست. موجود زنده‌ای مثل ما نیست.» باردا با خشونت گفت: «به قدر کافی زنده بود که کسی را بکشد.» نسیم همچنان با ملایمت می‌وزید. تنها صدایی که شنیده می‌شد، صدای خش خش برگ‌ها بود.

چیزی در گوشه ذهن لیف آزارش می‌داد، اما نمی‌دانست چه چیزی. ذهنش به او می‌گفت چیزی تغییر کرده است. اما چنان خسته و حیرت‌زده بود که فکرش کار نمی‌کرد.

باردا دوباره مشعل را روشن کرد و همسفران آرام درون خندق رفتند. آنجا خیلی عمیق بود. وقتی کف خندق ایستادند، مثل این بود که زیر زمین دفن شده باشند. صداها مبهم و خفه بود و هوا بوی رطوبت و لجن می‌داد.

جسد مرد گرازی همان نزدیکی افتاده و صورتش درون گل فرو رفته بود. جاسمین فوری به طرف جسد رفت.

باردا با خشم، آهسته گفت: «جاسمین!»

جاسمین اعتنایی به او نکرد. مدتی طولانی روی جسد غرق در گل مرد خم شد. آنگاه به سرعت روی پوست‌های حیواناتی که بدن مرد را پوشانده بودند، دست کشید. چیزی خش خش کرد و جاسمین یک دسته کاغذ سبزرنگ بیرون کشید.

باردا مشعل را پایین آورد و آنها زیر نور مشعل، کلماتی را که روی کاغذ رویی آن دسته کاغذ نوشته شده بود، خواندند.

و پشت‌سر آن دو نیز گروهی ایستاده بودند - گروهی از موجوداتی که نیمی انسان و نیمی جانور بودند.

لیف سراسیمه فکر کرد: صدای موسیقی قطع شده است. این همان چیزی است که روی لبه خندق متوجه شدم. مرد گرازی حتماً از اردوگاهی که توی جنگل است آمده. آنها صدای فریادش را شنیدند و حالا فکر می‌کنند که -

زن سر روباهی با صدای ریزی فریاد زد: «فوتولو!»
فوری، تمام آدم‌های جانور شکل پشت‌سرش داخل خندق پریدند. کوی پرواز کرد. لیف، باردا و جاسمین زیر فشار ده‌ها بدن مبارزه‌جو روی زمین افتادند.
همسفران دلیرانه جنگیدند. اما در مقابل آن عده زیاد هیچ شانس نداشتند.



بعد از چند دقیقه، همسفران را کشان‌کشان از جنگل بیرون بردند. اسلحه‌هایشان را گرفته بودند. ده‌ها دست آنها را فوری گرفتند. اسیرکنندگان که با خشونت و به زبان عجیب و غریبی حرف می‌زدند، دور و بر آنها به هم تنه می‌زدند و یکدیگر را هل می‌دادند. تنها کلماتی که لیف توانست تشخیص دهد دو اسم بود: «اتو»^۱ و «بسی»^۲ که بارها و بارها تکرار شد.
لیف فریاد زد: «شما دارید اشتباه می‌کنید. ما اتو را نکشتیم او»

1. Otto the Great 2. Bess

اتوی کبیر

با قدرت اعجاب آورش

شما را به هیجان می‌آورد!

اتوی کبیر

برای زورآزمایی

شما را به مبارزه می‌طلبدا!

آیا شجاعت دارید با

اتوی کبیر

روبه رو شوید؟؟؟

ورودی: یک سکه طلا. بیه های زیر ۳۰ سال مجانی

جاسمین بقیه کاغذها را سریع خواند. همه یک‌جور بودند. او گفت: «خب، حالا می‌دانیم اسمش چی بود و چطوری پول درمی‌آورد. اما اینکه چطوری مُرد سر در نمی‌آورم. ظاهراً که گردنش نشکسته. انگار قلبش خودبه‌خود ایستاد.»
پوست سر لیف مور مور شد. با صدایی گرفته گفت: «بیا یید زودتر از اینجا برویم!»

صدای تیزی نعره کشید: «برای این کار خیلی دیر شده!»
لیف، جاسمین و باردا وحش‌زده بالا را نگاه کردند.
آنجا، بر لبه خندق، دو نفر با قیافه‌هایی عجیب و غریب ایستاده بودند و به آنها نگاه می‌کردند؛ مردی با سر عقاب و زنی با سر روباه.

مرد سرعقایی از پشت سرش غرید: «دروغ‌هایت را برای خودت نگه دار، جاسوس صورت برهنه! به روزی که از مرز نقابداران گذشتی، لعنت خواهی فرستاد.»

لیف فریاد حیرت‌زده باردا را شنید: «نقابداران!»
مرد سرعقایی به تمسخر گفت: «آره! حالا وانمود کن که نمی‌دانی!»

لیف با وحشت فکر کرد: نقاب! و به اسیرکنندگان دور و برش نگاه کرد.

سرهایشان خیلی واقعی به نظر می‌آمد! اما حالا می‌توانست چیزی را ببیند که از همان اول باید متوجهش می‌شد.

تمام این آدم‌ها نقاب زده بودند! نقاب‌هایی حیرت‌انگیز که سرهایشان را کاملاً می‌پوشاند و مثل پوست دوم قالب سرشان بود. زن قد کوتاهی با سر قورباغه غرید: «بورور، بوکوشیموشون، کیل!»

مرد سرعقایی زیر لب غرغر کرد: «نوا! پس می‌بوسی بوگود.»
از لابه‌لای درخت‌ها، روشنایی دیده می‌شد و چند لحظه بعد، همسفران را کشان‌کشان به داخل محوطه باز و شلوغی بردند. وسط محوطه، آتشی بزرگ شعله‌ور بود. بوی غذا به مشام می‌رسید و صدای غرش مبهمی شنیده می‌شد.

میان دو درخت، درفش بزرگی نصب شده بود که در نسیم به

آرامی تکان می‌خورد.



از هر سو، مردم نقابدار مشت‌هایشان را تکان می‌دادند، فریاد می‌زدند و گریه و زاری می‌کردند. لیف نگاه سریعی انداخت و یک صورت روباه، یک صورت موش صحرائی، یک صورت گربه حنایی و چند سر پرنده دید.

نقاب پشمالو و خندانی با چشم‌های ریز سیاه در دیدرستان قرار گرفت. آن نقاب متعلق به پسری ژنده‌پوش بود که از لای پاهای مردم برای خود راه باز کرده بود تا زندانیان را ببیند.

آن صورت پر از مکر و حيله بود. لیف می‌دانست که قبلاً چیزی مثل آن را دیده است، اما به ذهنش نمی‌رسید کجا فقط می‌دانست که به آن اعتماد ندارد.

میان درختان دور محوطه، تعدادی دلیجان به چشم می‌خورد. بند رخت‌هایی که بین دلیجان‌ها بسته شده بودند، زیر سنگینی لباس‌های شسته شکم داده بودند. اسب‌های خاکستری عظیم یا یال‌های بافته، کنجکاوانه به مردمی نگاه می‌کردند که فریاد می‌کشیدند.

ناگهان مردم کنار رفتند و دلیجانی نمایان شد که به تنهایی در میدان پرنوری قرار داشت. ده‌ها مشعل میدان را روشن کرده بود. جلو دلیجان، زنی غول‌پیکر روی صندلی عظیمی با دسته‌های طلایی نشسته بود.

لیف حدس زد که او پس باشد.

زن بسیار تنومند بود. دست‌کم، دو برابر مرد سرگرازی. دامن‌های ارغوانی مواجش شبیه خیمه‌های ابریشمی و شال‌های گلدوزی شده و ریشه‌دارش به بزرگی ملافه بودند. الگوهای به بزرگی چرخ‌های گاری کوچک، در دست‌های بزرگش جرینگ‌جرینگ می‌کرد.

و سرش، سر جغدی عظیم و قهوه‌ای بود.

قبل از آنکه لیف را به جلو پرت کنند، او لحظه‌ای فرصت کرد و وحشتزده نگاه سریعی انداخت. بعد با سنگینی و با صورت، جلو پای زن سرجغدی روی خاک افتاد. جاسمین و باردا هم کنار او روی زمین پرت شدند.

لیف صدای کلفت و دو رگه‌ای را شنید که پرسید: «اتو کوچوست؟»

بعد، صدای زن سرروباهی را شنید که فریاد زد: «اتو مورتو، پس! این هوکوشونوش!»

لیف فکر کرد: عجب! آنها اصلاً به زبان دیگری حرف نمی‌زنند. زبانشان فقط متفاوت به نظر می‌رسد. در تمام کلمات، به جای صدای "آ"، "ا"، "اُ"، "اِ"، "اَ"، صدای "و" به کار می‌برند،

البته بجز اسامی افراد. و به جای حرف "د"، "ت" به کار می‌برند. زن سر جغدی گفت: «اتو کجاست؟» زن سرروباهی جواب داد: «اتو مرده، پس! اینها کشتش!»

تخت روانی را که بدن بی‌جان مرد سرگرازی روی آن قرار داشت، وارد میدان نور کردند. باریها تخت روان را زمین گذاشتند و عقب رفتند.

پس به جسد نگاه کرد. مشتهایش محکم گره شدند. او فریاد زد: «بولونوشون کونیت! بو گزوریت صورت هوی بی ریختوشون دو بویونم!» از لای چین‌های دامن ابریشمینش، چاقوی بلند و باریکی بیرون کشید.

همین که سر و صدای مردم بلند شد، باردا زیر لب گفت: «لیف! آن زن خیال دارد گلویمان را پاره کند! بهش بگو کی هستی. کمربند را نشانش بده. این تنها فرصت ماست...»

وقتی باردا را به زور بلند کردند، صدایش قطع شد. درست در همان لحظه، لیف را نیز با یک حرکت بلند کردند.

پاهایش تاب تحمل او را نداشتند. با سری فرو افتاده، بی‌حال، بین اسیرکنندگانش ایستاد.

بهش بگو کی هستی. کمربند را نشانش بده... این تنها فرصت ماست.

لیف آرام سر بلند کرد.

زن سرجغدی به نفس نفس افتاد و دستش را به طرف قلبش برد.

او جیغ کشید: «بیدی! بیدی! پوسوروم!» و چاقو را کناری پرت کرد و با عجله تلاش کرد از روی صندلیش بلند شود. سکوت مرگباری سراسر محوطه را فرا گرفت. لیف مات و مبهوت بر جا ایستاد. آن زن چی گفته بود؟

بیدی، پسر!

پس اشکریزان به طرف لیف آغوش گشود.

کسی از پشت هلس داد و او به جلو سکندری خورد. زن سرجفدی، او را گرفت. ناگهان لیف احساس کرد در میان بازوان قوی آن زن متلاشی و به سینه او که هیچانزده بالا و پایین می‌رفت، فشرده می‌شود.

دستبندهای طلا به سختی در ستون فقراتش فرو می‌رفتند. میان شال‌های ابریشمی زن، که بوی تند ادویه، دود و میوه‌های شیرین می‌داد، گیر افتاده بود و داشت خفه می‌شد. وحشتزده سعی کرد خود را آزاد کند، اما بازوان پر قدرت زن همچون تسمه‌هایی فولادی او را محکم گرفته بودند.

صدای خشن مرد سرعقایی انگار از دور دست‌ها به گوش لیف رسید: «پس، کوفیو! اون پوسور بیدی نیست. نومی تو نوت بیدی پوشوت!»

لیف حس کرد آن بازوان عظیم لرزیدند. آنگاه آرام آرام شل شدند. برای اینکه نفس تازه کند، خود را به عقب پرت کرد و

سکندری خورد و روی زمین افتاد.

وقتی سرانجام بالا را نگاه کرد، پس را دید که نفس نفس زنان و با چشمان بسته روی صندلیش تکیه داده بود. مرد سرعقایی نیز دست بر شانه او، کنارش ایستاده بود.

مرد بر سر لیف و باردا و جاسمین فریاد کشید: «اعتراف کنید! به رهبرمان اعتراف کنید که شما را به اینجا فرستاده‌اند تا جاسوسی مان را بکنید و ما را بکشید! اعتراف کنید که شما خادمان آن ظالم شریر، یعنی شاه لیف اهل دل هستید!»

دل لیف زیر و رو شد.

صدای رسای جاسمین طنین انداخت: «ما مسافران اهل پرووم هستیم! اسم عمویم پری است. اسم برادرم لوبین و من هم جی هستم. ما هیچ کار خطایی نکرده‌ایم!»

مرد سرعقایی غرید: «دروغ می‌گویید! شما به زور وارد مزرعه مخفی ما شده‌اید. بعد کسی را که برای پیدا کردن تن آمد، کشتید. ما سر بزنگاه مچتان را گرفتیم!»

جاسمین فریاد زد: «نه! موجود تاریکی رفیقان را کشت. ما دیدیمش!»

مرد سرعقایی به تحقیر خندید.

چشمان پس باز شد. اما او به مرد سرعقایی یا جاسمین نگاه نکرد. در عوض، نگاهش را به لیف دوخت و کم و بیش با ملایمت گفت: «حقیقت دارد؟»

لیف مستقیم به چشم‌های زن خیره شد. می‌دانست که باید از

خلق و خوی نرم شده او حداکثر استفاده را ببرد. باید او را مطمئن می‌کرد. پس گفت: «بله، حقیقت دارد. آن موجود توی خندق پنهان شده بود. او گلوی اتو را محکم گرفت و او مرد. ما هیچ صدمه‌ای به او نزدیم، قسم می‌خورم!»

مرد سرعقابی آهسته گفت: «توروغ می‌گویوت، پس! اون هو جوسوس هوستونت!»

لیف بی‌اختیار با عصبانیت فریاد زد: «ما جاسوس نیستیم!» زمزمه‌ای میان جمعیت در گرفت. مرد سرعقابی زیر لب غرغر کرد و عقب رفت. و پرخاش کرد: «پس، زبان ما را از کجا می‌دانی، صورت برهنه؟»

لیف، که به بی‌فکری خود لعنت می‌فرستاد، رو به پس کرد و همچنان که سعی می‌کرد لحن صدایش ثابت باشد، گفت: «من با دقت گوش دادم. اولش زبان شما به نظرم عجیب آمد، اما زود متوجه شدم که می‌توانم بفهمم.»

و به خود گفت: و شاید هم یاقوت بزرگی که زیر لباس به کمرم بسته‌ام، کمکم کرد. یاقوت زرد که ذهن را هوشیار می‌کند. یاقوت زردی که چنان نیرومند است که باعث شد ازدهای طلایی از نو زنده شود.

اما پس با چشمانی درخشان به جلو خم شد و نفس نفس زنان گفت: «البته! این فکر به طور غریزی به ذهنت رسیده. حالا می‌فهمم که...»

سخنش را قطع کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد و

زیر لب به خود گفت: «نوبویوت عوجولو کونوم نوبویوت موطمونون بوشوم...»

با اشاره به زندانیان، با صدای بلند دستور داد: «آنها را توی گاری اتو زندانی کنید. من جسدش را بررسی می‌کنم. آن وقت تصمیم می‌گیرم که چه کار باید بکنیم.»



۴

پیشنهاد غافلگیرکننده

همسفران را داخل دلیجانی در همان نزدیکی ها انداختند، در راه رویشان قفل کردند و آنها را در تاریکی آنجا، که بوی تند عرق و پشم مرطوب می داد، رها کردند.

همین که صدای قدم های اسیرکنندگان رفته رفته خاموش شد، صدای جیغ محتاطانه ای از بیرون به گوش رسید. کری مخفیانه آنها را دنبال کرده بود.

جاسمین آهسته گفت: «کری می گوید که آنها کلید را برده اند، و او نمی تواند کمکمان کند.»

آنها در پی یافتن اسلحه یا راه فرار، فوری در اطرافشان شروع به جست و جو کردند. اما بجز صندوقی چوبی پر از پوست حیوانات و تشکی بارواندازی از پوست بدبو چیز دیگری نیافتند. هیچ شکاف و تخته شلی نیز پیدا نکردند.

سرانجام، دست از جست و جو برداشتند. هیچ کدام دلش

نمی خواست روی تشک بنشیند. آنها روی زمین نشستند و به دیوار تکیه دادند.

جاسمین که برای آرامش دادن به فیلی نوازشش می کرد، گفت: «شاید پس حکم کند که ما بی گناهییم. دلش می خواهد دست کم لیف زنده بماند.»

دل لیف از خاطره له شدن در آغوش پس زیر و رو شد. باردا گفت: «شاید پس دلش بخواهد ما زنده بمانیم، اما آن یارو که نقاب عقاب زده به خون ما تشنه است.»

لیف زیر لب گفت: «اگر بدانند که ما واقعاً کی هستیم، اوضاع از این هم بدتر می شود. ظاهراً آنها فقط از کشتن لیف ظالم حسابی خوشحال می شوند.»

سعی کرده بود که با لحن بی تفاوت حرف بزند، اما از جمله آخرش تلخی می یارید.

جاسمین فریاد زد: «باید دیوانه باشند که به تو ظالم می گویند! یا... شاید هم متحدان محافظ شمال هستند! رد خور ندارد که آنها جادوگرند. شب پره ها این را ثابت می کنند - و همین طور آن موجودی که توی خندق بود.»

باردا به مخالفت سر تکان داد و گفت: «موجود توی خندق یکی از افراد آنها را کشت. پس نمی تواند یکی از نیروهای آنها باشد. تازه، با توجه به چیزهایی که از نقابداران می دانم، فکر نمی کنم آنها در خدمت ارباب سایه ها یا کس دیگری باشند.»

لیف پرسید: «از آنها چی می دانی؟»

باردا گفت: «فقط چیزهایی که از مسافران شنیده ام. قرن هاست که نقابداران در مکان های پرت و دورافتاده دلنورا پرسه می زنند. آنها بازیگر و تردست و خواننده و از این قبیل چیزها هستند. گروهشان مثل یک خانواده بزرگ است. از دیگران کناره گیری می کنند و توی خودشان هستند و رازهایشان را نسل به نسل منتقل می.»

بیرون دلپجان، کوی به هشدار جیغ کشید.

جاسمین آهسته گفت: «دارند برمی گردند.»

هر سه با عجله از جا بلند شدند.

کلیدی در قفل چرخید. در دلپجان جیرجیرکنان باز شد. هیکل زن سر روباهی لای در ظاهر شد. او پرخاش کنان گفت: «بجز یک جور سوختگی دور گردن اتو، علامت دیگری روی جسدش پیدا نکردیم. برای همین، پس به این نتیجه رسیده که داستان شما را باور کند. و دلش می خواهد شما را ببیند.»



میزگرد کوچکی با رومیزی ارغوانی جلو صندلی پس قرار داشت و سه عدد چارپایه هم برای لیف و باردا و جاسمین چیده شده بود. طولی نکشید که آنها مثل مهمانانی عالی قدر نشسته بودند و سوپ سبزیجات و نان گرم می خوردند.

زن سر روباهی که اسمش روست^۱ بود، پشت صندلی پس

1. Rust

ایستاده و با چشمان تیزش تمام حرکات آنها را زیر نظر گرفته بود. جسد اتورا برده بودند و از مرد سرعقایی اثری نبود.

سایر نقابداران به پایکوبی و نوازندگیشان برگشته بودند. اما لیف می‌دید که هر وقت فکر می‌کردند کسی متوجه‌شان نیست، با کنجکاوی به همسفران خیره نگاه می‌کنند.

جاسمین در گوش لیف پیچ کرد: «آنها حتی موقع خوردن هم نقابشان را برنمی‌دارند!»

و در واقع، همین‌طور بود. حتی بچه‌ها هم با نقاب‌هایی که محکم به صورتشان چسبیده بود، می‌خوردند و می‌نوشیدند و بازی می‌کردند. نقاب‌ها بسیار خیره‌کننده بودند، اما لیف نسبت به آنها حس خوبی نداشت. با چهره‌هایی ماهرانه مخفی شده، نمی‌شود فهمید که مردم چه فکر می‌کنند. فقط از روی چشم‌ها و دست‌ها می‌شود سرنخی پیدا کرد.

حالا که آرام‌تر شده بود، می‌توانست ببیند که بعضی از نقاب‌ها از بقیه بهترند. برای مثال، نقاب زن سر قورباغه‌ای با آن رنگ سبز براق، شاهکار بود. نقاب روست، زن سر روباهی، و سر جغد پس چنان واقعی به نظر می‌رسیدند که مشکل می‌شد باور کرد آنها کار دست‌انسان باشند.

اما بسیاری از نقاب‌هایی که افراد دیگر گروه به چهره داشتند، خیلی معمولی بودند. سرهایی مصنوعی، ساخته شده از پوست یا پر، که به جای چشم‌ها و دهان و دماغ سوراخ‌هایی داشتند. پس چند بار پشت‌سر هم از توی قابلمه‌ای که آرام‌آرام روی

آتش می‌جوشید، کاسه بزرگش را پر کرد و آن را با ولع سر کشید. انگار از شدت هیجان عصبی بود.

سرانجام با لحن خشکی گفت: «می‌شود بیرسم چی شما را به این منطقه کشانده؟»

باردا داستانی را که از قبل با هم هماهنگ کرده بودند، گفت: «من و برادرزاده‌هایم برای پیدا کردن کار از برووم خارج شدیم. آنجا غذا نایاب است.»

پس به موافقت سر تکان داد و گفت: «همه‌جا این‌طور است. اما تازگی ها گیاهان دوباره سبز می‌شوند! ما هم به همین علت به این محل آمدیم، سال‌ها بود که اینجا را ندیده بودیم. پنج روزی می‌شود که اینجا هستیم، چون خوشحال شدیم که فهمیدیم.»

همین که دست روست محکم شانه او را گرفت، پس ساکت شد. لیف در این فکر بود که او می‌خواست چه بگوید. معلوم بود که روست صلاح نمی‌دانست مسافران از موضوعی با خبر شوند. موضوعی درباره علت اردو زدن نقابداران در جنگل.

ناگهان لیف فکر کرد: و چرا آنها اینجا هستند؟ در جنگل، جایی برای نمایش دادن وجود ندارد. و معلوم است که آنها نمی‌خواهند مردم وارد مزرعه بشوند.

نگاهش به چشمان کنجکاو زن سر روباهی افتاد و فکر کرد: دست‌کم، او فکر می‌کند که اعتمادِ پس به ما اشتباه است. فکر می‌کند که ما دروغ می‌گوییم، که البته حق با اوست. باید خیلی احتیاط کنیم.

همه حواسش را جمع کرد تا حالت بی تفاوتی به خود بگیرد و با تمام وجود آرزو کرد که کاش خودش هم نقاب داشت. پس صدایش را صاف کرد و گفت: «ما فردا از راه کوهستان به طرف غرب حرکت می‌کنیم و به جایی می‌رویم به اسم "دره شادی" اینجا را ببین!»

اواز لای چین‌های دامنش اعلامیه‌ای در آورد و به طرف باردا گرفت.



وقتی لیف، باردا و جاسمین اعلامیه را می‌خواندند، پس مشتاقانه آنها را نگاه می‌کرد. او گفت: «خیلی وقت است که در "دره شادی" برنامه اجرا نکرده‌ایم شب باشکوهی می‌شود، و می‌تواند اولین شب باشکوه شما باشد. البته اگر پیشنهادم را قبول کنید.»

همسفران حیرت‌زده به او نگاه کردند.

پس به جلو خم شد و گفت: «شما دنبال کار می‌گردید، درست؟»

خب، من نه تنها کار، بلکه جایی برای ماندن به شما پیشنهاد می‌کنم. از آن دعوت می‌کنم به ما بپیوندید. به نقابداران بپیوندید!»

باردا مات و متحیر به لیف و جاسمین خیره شد و بعد رو به پس کرد و با احتیاط گفت: «باعث افتخار من است. اما نقابداران بازیگر و هنرمندند. و آن‌طور که من شنیده‌ام، عالی‌ترین‌اند. ما فقط ماهیگیرانی معمولی هستیم.»

پس مشتاقانه فریاد زد: «اوه! اما ما می‌توانیم شما را برای کارهای بزرگ‌تر تعلیم بدهیم. خیلی از کسانی که اینجا هستند، نقابدار مادرزاد نیستند.»

رو به باردا که حیرت‌زده نگاه می‌کرد، سر تکان داد و گفت: «ما عادت داریم که نوزادان و بچه‌های کوچک صورت برهنه‌ها یا یتیم‌هایی را که کسی را ندارند تا ازشان مواظبت کند، به فرزندی قبول کنیم. اما از یکی دو سال قبل، من شروع کردم به قبول کردن بچه‌های بزرگ‌تر. و حتی بزرگسالان.»

زن سر روباهی با تارهای نفس‌پر سر و صدایی کشید.

پس کمی صدایش را بالا برد و گفت: «برای بقای گروه، این کار لازم است. خانواده‌های قدیمی ما متأسفانه کوچک شده‌اند. خب، به ما ملحق می‌شوید، بری؟ اگر این کار را بکنید، تا آخر عمر تأمین می‌شوید چون نقابداران از افرادشان مراقبت می‌کنند.»

روست گفت: «سعی نکن متقاعدشان کنی، پس. می‌دانی که به

اندازه کافی مفت خور صورت برهنه دور و برمان ریخته!

دست‌های عظیم پس مشت شدند. او با عصبانیت غرید: «اینها مفت خور نیستند! یادت رفته امشب چه کسی را از دست دادیم؟»
روست با نفرت گفت: «دوست و برادری را از دست دادیم - یکی از اعضای هسته اصلی را.»

پس گفت: «و همین‌طور مرد قوی گروه را از دست دادیم. بدون یکی از معروف‌ترین برنامه‌هایمان، چطوری می‌توانیم در دره شادی یا هر جای دیگر نمایش اجرا کنیم؟ اگر اتو زنده بود، اولین کسی بود که می‌گفت این کار غیرممکن است!»
به باردا اشاره کرد و گفت: «به این مرد نگاه کن! مثل یک گاو نر قوی است! لباس آن نمایش را تنش کند، مرد قوی معرکه‌ای می‌شود.»

روست سر رویاهی‌اش را به طرف لیف و جاسمین گرداند و با سردی پرسید: «برادرزاده‌هایش چی؟ آنها چطوری می‌خواهند خرجشان را در بیاورند؟»

پس با بی‌اعتنایی ساختگی گفت: «اوه، به‌طور حتم می‌توانند برای کاری تعلیم ببینند. برای مثال، لوین قیافه‌اش می‌خورد که مثل بلبل آواز بخواند.»

روست از خشم منفجر شد: «پس، تو این را می‌گویی فقط به این خاطر که او تو را به یاد بیدی می‌اندازد! به کاری که می‌کنی، فکر کن!»

پس نعره کشید: «به چه جرئت از من بازخواست می‌کنی؟ ما را

تنها بگذار!»

زن سررویاهی بی‌هیچ حرف دیگری عقب رفت و در تاریکی ناپدید شد.

لیف آهسته گفت: «راستش، مطمئن نیستم که بتوانم خوب بخوانم، پس، صدایم خوب نیست.»

در کمال حیرت او، جاسمین میان حرفش پرید و گفت: «مزخرف نگو، لوین! صدايت خیلی هم قشنگ است.»

لیف همچنان با دهان باز به جاسمین خیره مانده بود که او رو به باردا کرد و خیلی جدی گفت: «عمو جان، به نظر من، بهتر است این پیشنهاد سخاوتمندانه را قبول کنیم. هر چه باشد، نقابداران دارند به غرب می‌روند، همان‌طور که ما همیشه تصمیم داشتیم برویم، چرا به آنها محلق نشویم - دست‌کم برای مدت کوتاهی؟ عده بیشتر، امنیت بیشتر.»

بدون شک، او داشت به لیف و باردا پیام می‌داد. داشت به آنها می‌گفت که پیوستن به نقابداران بهترین راه ردگم کردن است.

باردا به‌تازگی گفت: «آه، خب، شاید برای مدت کوتاهی...»
پس دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «عالی است! پس به توافق رسیدیم. شما می‌توانید گاری اتو را بردارید. فردا حرکت می‌کنیم - و آموزش شما شروع می‌شود!»

✦

همسفران شب را زیر درختی که روی گاری اتو سایه انداخته بود، کز کردند و خوابیدند. کری بالای سرشان نگهبانی می‌داد.

زمین سرد و سفت بود، اما آنها آنجا را به خوابیدن داخل دلیجان ترجیح می دادند. کسی تشک، روانداز پوستی و صندوق لباس ها را از آنجا برده بود، اما با آنکه دلیجان خالی بود، انگار پر از یاد و خاطره مرد سرگرازی و مرگ وحشتناکش بود.

وقتی مردم به استراحتگاه هایشان رفتند، کم کم چراغ های دور تا دور اردوگاه خاموش شد. اما درست وقتی که به ظاهر همه جا ساکت شد، آتش بزرگ وسط محوطه به تدریج پرنورتر شد و صداهای بمی شروع به آواز خواندن کردند.

صداها ادامه پیدا کردند، و آتش شعله کشید و بالاتر رفت. چند بار لیف سر جایش نشست. چند بار به پیکرهایی که دور تا دور آتش شعله ور آواز می خواندند، خیره شد و به این فکر کرد که آنها چه می کردند.

در تیره ترین ساعت های شب، صداها کمی اوج گرفت. برای اولین بار، لیف کلمات را به وضوح شنید.

بوت روت اتو، بوت روت توست قوتیمی. نوفوت بوخوک توتیل می شووت. جوسوتوت بوخوک توتیل می شووت. حولو دور نورو بوزورگ مونزول توری. روزی بوو نو می پوونیم. مونظورومون بوش مونظورومون بوش...
آنگاه، سرانجام فهمید.

بدرود اتو، بدرود دوست قدیمی. نقابت به خاک تبدیل می شود. جسدت به خاک تبدیل می شود. حالا در نور بزرگ منزل داری. روزی به تو می پیوندم. منتظرمان باش. منتظرمان باش...

جسد اتو و تمام اموالش را در آتش می سوزاندند. اعضای هسته اصلی نقابداران با یکی از افرادشان خداحافظی می کردند. لیف دوباره دراز کشید و پتو را تا زیر چانه اش بالا آورد. چشمانش را بست. دلش می خواست به خواب برود. اما وقتی سرانجام خواب به سراغش آمد، شعله های آتش و بیکری سیاه و بی شکل با انگشتانی سفید و دراز خواب هایش را پر کرد.



دره شادی

درست قبل از سپیده، لیف با صدای داد و فریاد، دنگ‌دنگ و ترق‌ترق از خواب بیدار شد. اسب‌ها خره می‌کشیدند و زین و یراق‌هایشان جرینگ‌جرینگ صدا می‌داد.

لیف خواب‌آلود پرسید: «چه خبره؟»

باردا پتویش را کناری انداخت و سر جایش نشست و غرولند کرد: «دارند برای رفتن آماده می‌شوند.»

صدای تیزی گفت: «درست است. و اگر شما قصد دارید با ما بیایید، بهتر است بلند شوید.»

روست از میان سایه‌ها پیدایش شد و در حالی که کیسه لباسی را روی زمین پرت می‌کرد، با پرخاش گفت: «بس اینها را برایتان فرستاده. بپوشید و درشان نیاورید. دیدن صورت‌های برهنه‌تان به اندازه بوی تنتان ناراحتان می‌کند.»

و برگشت و از پیش آنها رفت.

باردا همان طور که کیسه را سر و ته می کرد، گفت: «فکر نمی کنم خیلی از ما خوشش بیاید» سه نقاب روی زمین افتاد.

اولی، سر عظیم حیوانی بود با راه راه های زرد و سیاه. دومی کوچک تر و کهنه تر اما زیبا و بی نظیر بود. سر پرنده ای بود با پره های آبی و نوک زرد. سومی و کوچک ترین آنها، کپه ای خز خاکستری و بدون شکل مشخص بود، با بینی سیاه و سبیل های آویزان.

باردا نقاب راه راه را انتخاب کرد و فوری به غریبه ای تبدیل شد که ظاهرش توی چشم می زد.

او نقاب پرنده را به طرف لیف پرت کرد و گفت: «از آنجا که تو بلبل پس هستی، لوبین جوان، به نظرم این باید مال تو باشد.»

لیف با بی میلی نقاب پر آبی را روی سرش کشید و با حیرت متوجه شد بهتر از آنکه انتظار داشت می تواند بشنود و ببیند و نفس بکشد. با این حال حس بدی داشت. به صورت بردارش دست کشید و سرمایی ستون فقراتش را به لرزه درآورد.

جاسمین نقاب خاکستری را به صورت زد. کری جیغی کشید و پرواز کرد و روی شاخه ای بالاتر نشست. فیلی با نگرانی جیر جیر کرد.

جاسمین با اندوه گفت: «آنها از این نقاب خوششان نمی آید. این طوری من را نمی شناسند.»

باردا زیر خنده زد و گفت: «تعجبی هم ندارد! هیچ کس تو را نمی شناسد. هیچ کس، هیچ کدامان را نمی شناسد! چه خوب! بدون اینکه شناخته شویم، می توانیم سرتاسر دلتورا سفر کنیم!

این شد یک نقشه عالی!

بعد از جا پرید و با قدم های بلند به طرف اسب اتو رفت تا آن را به دلیجان ببندد.

جاسمین زیر لب گفت: «مطمئن نیستم، اما»

و با شنیدن صدای جیغ عجیب و گوش خراشی که از طرف مزرعه آمد، ساکت شد.

لیف نفس نفس زنان گفت: «صدای چی بود؟»

جاسمین مات و متحیر گفت: «نمی دانم» سپس شانه بالا انداخت، و موضوع را از ذهنش دور کرد و ادامه داد: «اما به هر حال، ما هیچ قولی به پس ندادیم. فقط تا وقتی دلمان بخواهد یا نقابداران می مانیم.»

لیف با اندوه به موافقت سر تکان داد. نمی توانست خود را از شر این احساس خلاص کند که به نحوی اختیار سرنوشت خود را از دست داده بود.



سپیده زده بود که دلیجان ها از جنگل بیرون آمدند و به طرف جاده ناهمواری پیچیدند، که از کنار کوهستان امتداد می یافت. دلیجان رانان سوار بودند. سایرین یا کنار دلیجان ها راه می رفتند یا پشت سر هم از عقب می آمدند.

باردا دلیجان اتو را می راند. لیف و جاسمین با زحمت کنار دلیجان راه می رفتند. کری بالای سرشان پرواز می کرد و آنها را زیر نظر داشت، اما جرئت نمی کرد نزدیک شود؛ چون می ترسید مبادا

متوجهش شوند.

جاده هموارتر و بهن‌تر شد و دلیجان‌ها سرعت گرفتند. ساعتی بعد، از کنار علامت جدیدی گذشتند. نقابداران به علامت اشاره کردند و به تمسخر خندیدند.



لیف آهی کشید. ظاهراً بن مامر قوزدار، هر کسی که بود، معتقد بود شاه باید به جای ساختن جاده و پل، دستور بدهد محصولات بیشتری بکارند تا مردم برای گذران زندگی پول بیشتری گیرشان بیاید. با خود گفت: کاش می‌توانستم دستور بدهم زمین محصول سالم و قوی بدهد و درختان میوه بدهند. کاش به همین سادگی بود!

هرازگاهی، دلیجان‌ها از کنار دهکده کوچکی عبور می‌کردند. مردم همیشه بیرون می‌دویدند تا به آنها نگاه کنند و برایشان دست تکان بدهند.

نقابداران هم در جواب برای آنها دست تکان می‌دادند. بعضی از آنها چند توپ رنگی بالا می‌انداختند یا با فلوت قطعه‌ای می‌نواختند. اما دلیجان‌ها همچنان به رفتن ادامه می‌دادند.

وقتی برای چهارمین بار از کنار گروهی ژنده‌پوش عبور کردند، جاسمین گفت: «چرا توقف نمی‌کنیم؟»

زنی از پشت سرشان آه کشید و گفت: «ارزش ندارد در همچین

جاهای کوچکی نمایش اجرا کنیم.»

آنها برگشتند تا زن را ببینند. او نقاب تر و تمیز گریه‌حتمایی به سر داشت. چشم‌های پشت نقاب بی‌حالت بود. بدون شک، او یکی از همان "مفت‌خورهای صورت برهنه‌ای" بود که زن سرروباهی با چنان تحقیری از آنها حرف زده بود.

لیف برای اینکه سر صحبت را باز کند، پرسید: «چند وقت است که با نقابداران هستی؟»

زن با صدایی آهسته گفت: «من و شوهرم زمستان گذشته به آنها ملحق شدیم. او کارهای سخت اردو را انجام می‌دهد. من لباس‌ها و نقاب‌ها را تعمیر می‌کنم. لباس و نقاب هم می‌دوزم، چون قبلاً خیاط ماهری بودم.»

دوباره آه کشید و گفت: «دست‌کم، حالا هر روز غذا می‌خوریم، که خیلی بیشتر از آن چیزی است که نوبی خانه می‌خوردیم. اما دیگر از سفر کردن حالم به هم می‌خورد.»

لیف پرسید: «از نقاب چی؟»

آن زن بایی اعتنائی گفت: «اوه، دیگر به آن عادت کرده‌ام. بیشتر وقت‌ها یادم می‌رود که نقاب دارم.»

دستش را به طرف نقابش برد و آهسته ادامه داد: «حتی اولش هم زیاد برایم مهم نبود. هیچ کشته و مرده آن چیزی که زیر نقاب است، نیست. و شوهرم هم هر چه بگوید، باز هم مطمئنم نظر او هم همین است. در زمان ارباب سایه‌ها، روی لب‌هایم داغ زدند. اگر هم خوشگلی داشتیم، مدت‌ها پیش از بین رفته.»

لیف چیزی نگفت. برای اولین بار از اینکه نقاب به چهره داشت،

خوشحال بود. نقاب حالت ترحمی را که در چهره اش نقش بسته بود، پنهان می کرد - و این ترحم جز اینکه زن غمگین را غمگین تر کند، چه خاصیتی داشت؟



قبل از نیمروز، لیف می دانست که باید به منطقه اوپال رسیده باشند، اما ظاهراً آنها از مرز دیگری نیز عبور کرده بودند. آنها منطقه نوشکفته شرق را پشت سر گذاشته بودند و آرام آرام وارد منطقه متروکه خواهر شمال می شدند. در دو طرف جاده، بوته های خار روئیده بود. محصولات کشاورزی زرد و نیمه جان بودند. تنها پرنده آسمان، کری بود. لیف حس کرد جاسمین با آرنج به پهلوی او می زند، و سرش را بالا کرد.

زن سرروباهی درست جلوشان ایستاده بود. وقتی به زن رسیدند، او با آنها همقدم شد و با صدایی بی حالت به لیف گفت: «وقتی به درد شادی رسیدیم، یکر است برو به دلیران پس. پس دلش می خواهد تو فوری آموزش را شروع کنی.» او دوباره به کنار جاده برگشت و به سرعت به طرف جلو دلیران رفت و نگاهی هم به پشت سر نینداخت.



دزد شادی اصلاً شباهتی به اسمش نداشت. پنجره های خانه ها و مغازه ها را خاک پوشانده بود. در خیابان های متروک، باد برگ های خشک را به این طرف و آن طرف می برد. دلیران های نقابداران ترقی تروق کنار وارد خیابان اصلی شدند.

ساعت زندگدار شهر به طرز هراس آوری چهار ضربه نواخت.

جاسمین آهسته گفت: «مردم کجا هستند؟»

زن سرگرمی ای زیر لب گفت: «بی شک یا مرده اند یا از اینجا رفته اند. پس فکر می کرد چون مزرعه های شرق دارند دوباره سبز می شوند، پس همه جا همین طور می شود. اما انگار او اشتباه کرده. به نظرم، ما باید از همان راهی که آمده ایم، برگردیم.»

صدایش چنان بی حال و بی تفاوت بود که انگار برایش اهمیتی نداشت چه می گوید.

لیف فکر کرد. اگر نقابداران تصمیم بگیرند که برگردند، ما باید از پیششان برویم. خب، من یکی که از این کار خیلی هم خوشحال می شوم.

حرکت صف آهسته تر شده بود. لیف و جاسمین گردن کشیدند تا ببینند چه خبر شده است.

باردا با صدای بلند گفت: «یک تابلوی اعلانات در میدان شهر است. برای همین، آهسته کرده اند تا آن را بخوانند.»

چند دقیقه بعد، آنها به میدان شهر رسیدند. از کنار اولین چیزی که گذشتند، چشمه ای بود که با چند تخته مهر و موم شده بود. پشت سر آن، برج بلند ساعت سر به آسمان کشیده بود.

پس از آن، تابلو اعلانات قرار داشت. با خواندن اعلامیه های روی تابلو، قلب لیف فرو ریخت.

ظاهراً اعلامیه های کوچک حکایت از فعالیت هایی داشتند که حالا تمام شده بودند، و آینده ای که هرگز نمی آمد. اعلامیه بزرگ سمت راست اعلامیه های قبلی را تحت الشعاع قرار داده بود.

لیف از شدت ناامیدی سرش را پایین انداخت. در مدتی که او و باردا و جاسمین پشت این نقاب‌ها پنهان شده‌اند و برای رسیدن به هدفشان وقت تلف می‌کنند، چند نفر می‌میرند و چند شهر متروکه می‌شود؟

پنهانی سفر کنید.

از ناراحتی، دندان‌هایش را به هم سایید، اما می‌دانست که باید به هشدار دووم توجه کند. نیرومندترین سلاحشان رازداری بود. باید صبور باشد.



طولی نکشید که به مزرعه‌ای رسیدند و دیدند که دلچان‌ها به شکل دایره پشت سر هم توقف می‌کنند. بچه‌های نقابدار از هر سنی، این طرف و آن طرف می‌دویدند و زیر نگاه خشن زن سرفورباغه‌ای برای آتش بزرگ چوب جمع می‌کردند.

روست، زن سرروباهی، کنار حصار ایستاده بود و با صدای بلند به چند نفر دستور می‌داد که جعبه‌های بزرگ و قرمز رنگی را از توی گاری دستی سرپوشیده‌ای خالی کنند.

دلچان پس در انتهای مزرعه، زیر شاخه‌های آویزان درختی، توقف کرده بود.

باردا، که از صندلی دلچان پایین می‌آمد، گفت: «بهتر است بروی، لوین. ما ترتیب کارهای اینجا را می‌دهیم.» لیف با بی میلی راه افتاد تا به آن سر مزرعه برود.

ارزاق سدهن حرد
هر شده مرغ نایک سگ
گندم معاوضه می‌شود

خراج اجراج واقعی!
تغشواب عالی باهیز
دل‌آینه‌ی
برامز مور قناد

ما را از زبون دروغ
که باه تعلیم باه سیری
به کو دستانت هفتکند
با قهرستان

میراث در مقام
میراث در مقام
به مقدر خانه مرا می‌نماید

تو کلا در اسیر تو
به پیر - که مانده
مراقت صاحب کنید

چند نفر که کسانی که در این راه عبور می‌کنند
ما، شهر وندان بازمانده دو شادی، پس نه را می‌گوی
به این قفسه رسیدیم که شهرمان را ترک کنیم و به طرف
جنوب شرقی و به پیری برویم. شنیده‌ام که در پیری غذا
فرلوان و حشده‌ها رلان است. ما این خبر را از
چورد جاقو تیرکن شنیده‌ایم که با چشم‌های خوش
این معجزه را دیده.

گر در حدیث و جوی یکی از اقوام یا دوستی به دو
شادی آمده‌اید، آن شخص را با در پیری خواهید یافت
یا در قبرستان.

توجه! این نوشته را بخوانید!

که آب چشمه بخورید!
زبانان ناول می‌نند چشمه برادر که‌های سمید
روست. فقط آب بلان سالم و بی خطر است.

مرد واک باز عمل آب خندان با واک دهند.
مهر واک و خانه به دوین در حال حاضر لار واکلوی
لاحتلی این واکل مان است.

وقتی از کنار کپه هیزمی می‌گذشت که مدام بیشتر می‌شد، پیکر کوچکی که یک دسته چوب بسیار بلند حمل می‌کرد با بی‌توجهی جلو راه او سبز شد.

هیچ جوری نمی‌شد مانع این برخورد شد. لیف سکندری خورد و آن بچه روی زمین افتاد و چوب‌ها پخش و پلا شدند.

بچه با عصبانیت فریاد زد: «جلویت را بپا، کله پرنده!»

پشت آن نقاب پشمالو و خندان، چشمان سیاه کوچکش از خشم می‌درخشید. او همان پسری بود که لیف شب دستگیریشان دیده بود. آن پسر به صورتش نقاب یک...

لیف با به یاد آوردن آن هیولای عجیب و دزد که او و همسفرانش در رودخانه تور دیده بودند، فهمید آن نقاب... نقاب یک ناقص‌الخلقه بود.

پسرک چهار دست و پا از جایش بلند شد و شروع کرد به جمع کردن چوب‌هایی که روی زمین ریخته بودند.

بعد غرید: «حالا من آخرین نفر یتیمان پلاگ^۱ هستم که برای آتش سوخت می‌برد. و معنی‌اش این است که برای خوردن غذا باید بروم ته صف و همه‌اش تقصیر توست!»

زن سر قورباغه‌ای فریاد زد: «زیری! چکار می‌کنی، توله‌سگ تنبل!»

پسرک به سرعت رویش را برگرداند و بدون اینکه برای جمع

2. Zerry

1. Plug

کردن بقیه چوب‌ها معطل شود، مثل برق به طرف کپه هیزم‌ها دوید.

وقتی می‌دوید، لیف صدایش را شنید که فریاد می‌زد: «پلاگ، تقصیر من نبود. تقصیر او بودا او خورد به من!»

لیف با عجله به راه افتاد. در این فکر بود که چند بچه یتیم در گروه نقابداران هستند و به روش آنها آموزش می‌بینند. اگر گفته زیری درست باشد، عده‌شان خیلی زیاد است.

به دلجان پس رسید و به عقب‌گاری زیر درخت رفت. در بسته بود. کیسه قلنبه‌ای به دیوار کنار در تکیه داشت کیسه به شدت بوی میوه گندیده می‌داد. و ساقه‌های سفید و نازکی از گوشه و کنار بارچه زیر آن بیرون زده بود.

لیف با کنجکاو نوک یکی از ساقه‌ها را گرفت و نگاه سریعی به آن انداخت. به نظرش آمد که آن ساقه نیست، بلکه ریشه است. ریشه نوعی غله، و از بوی آن حدس زد که باید مال مزرعه کنار جنگل باشد.

یادش آمد که وقتی در مزرعه دراز کشیده بود، زمین به نظرش خیلی سفت بود. یا خود گفت که به همین دلیل، نقابداران پنج روز تمام داشتند زمین را می‌کنند!

همان نزدیکی چشمش به کتری فلزی خالی و بزرگی افتاد که بالای کپه‌ای هیزم آویزان بود. ظاهراً پس قصد داشت باریشه‌های سفید سوپ درست کند. لیف از فکر آن بینی‌اش را چین داد.

به طرف در رفت و دستش را بالا برد تا در بزند. اما با حیرت

صدای گفت‌وگویی را از داخل دلیجان شنید. او گوشش را به در چسباند و با اشتیاق گوش داد.

کسی آهسته گفت: «او حسوسوتوت بور عوفلوت غولوبو کورتو، پس.» لیف صدای کیل، مرد سرعقایی، را شناخت. لیف برای خود ترجمه کرد: «احساسات بر عقل غلبه کرده، پس!»

پس در جواب غرغر کرد: «اون پوسور بو طوروف مو هوتو یوت شوتو. نوشونوهور تور و ستونت!»

آن پسر به طرف ما هدایت شده. نشانه‌ها درست‌اند! کیل فریاد کشید: «نوشونوهور! مونظوروت... حوقوبوزبو اوست! اونووجو نیستی، پس؟ شوه این پوسورو بوروی جوسوسو مو اونوخاب کورتو، چون شویهو بیدی اوست...»

نشانه‌ها!... منظورت حقه‌بازی است! متوجه نیستی، پس! شاه این پسر را برای جاسوسی ما انتخاب کرده، چون شبیه بیدی است...

لیف با ناراحتی فکر کرد: درسته. این درست همان کاری است که یک شاه ظالم می‌کند. او می‌داند که به احتمال زیاد پس کسی را که شبیه پسر از دست رفته‌اش باشد قبول می‌کند. اما اصلاً چرا نقابداران از جاسوس‌ها می‌ترسند؟ آنها چه چیزی را مخفی می‌کنند؟

لیف صدای پس را شنید که با سردی گفت: «اوستو بوه می‌کونوی، کیل. لوطفون پورو. هور لوحظو مومکون اوست

بوروسوت این جو.»

مرد سرعقایی نعره کشید: «این جو؟ اومو، پس. اون می‌بینوت...»

قلب لیف به شدت می‌تپید. با خود گفت: «چه چیزی؟ چه چیزی را می‌بینم؟»

پس برخاش کرد: «موتووو جو چیزی کو می‌بینوت نمی‌شووت.» متوجه چیزی که می‌بیند، نمی‌شود...

در دلیجان آرام‌آرام باز شد. لیف فوری عقب پرید، سپس دو قدم سریع به جلو برداشت، طوری که انگار تازه از راه رسیده است. کیل از دلیجان پایین آمد و چیزی نمانده بود که با هم برخورد کنند.

لیف من‌من کرد: «اوه، معذرت می‌خواهم!»

مرد سرعقایی خیره نگاهش کرد و سپس بدون هیچ حرفی به او تنه زد و با گام‌های بلند از آنجا دور شد.

نمی‌شد فهمید که آیا فریب خورده بود یا نه.

پس از درون تاریکی دلیجان صدا زد: «اوه، لوین! بیا توا! یکباره صدایش گرم و مهربان شد.



۶

اسرار

وسایل داخل دلیجان فوق العاده باشکوه، و هوا از بوی ادویه ها و شمع های عطری سنگین بود.

بس پشت میز گردی نشسته بود. نور لرزان شمع چهره صیقل خورده جفدی اش را روشن می کرد. گوی بلورینی را در دست هایش گرفته بود.

همان طور که با سر به صندلی آن طرف میز اشاره می کرد، گفت:
«بنشین، لوین.»

لیف با بی میلی به خواسته او عمل کرد.
بس آهی کشید. طوری به لیف خیره نگاه می کرد که گویی از دیدن او سیر نمی شد.

لیف فکر کرد: چیزی برای دیدن وجود ندارد. او که نمی تواند صورت مرا ببیند. من نقاب زده ام.



بعد ادامه داد: «حالا می‌خواهم نت‌هایی را که روی این کاغذ نوشته شده، بزنم. خوب گوش کن.»

او یکی یکی به میله‌ها ضربه زد. نت‌ها مثل پله از پایین به بالا اوج گرفتند و طنین انداختند. او دوباره نت‌ها را نواخت، اما این بار نام آنها را نیز خواند.

انگشتان لیف داغ شده بود. به انگشتانش نگاه کرد و دید مایعی که از آن تکه ریشه ترواش کرده بود، خشک شده و به شکل ژله خاکستری‌رنگی درآمده است. نوک انگشتانش می‌سوخت. ناگهان وحشتزده نوک انگشتانش را به کتش مالید. ژله خاکستری رنگ به شکل گلوله‌های ریزی از نوک انگشتانش کنده شد و او فوری آنها را روی زمین تکاند.

پس پرخاش کرد: «آرام بگیر و حواست را جمع کن، لوین! تو باید یاد بگیری موسیقی را بخوانی و بنویسی. وگرنه در آینده چطوری می‌توانی مثل بیدی آهنگ‌های قشنگی را که برای من می‌سازی، یادداشت کنی؟»

لیف احساس کرد صورتش زیر نقاب داغ می‌شود. من من کرد: «پس...» اما پس انگار که اصلاً لیف چیزی نگفته باشد، همچنان به

بعد ناگهان به خاطر آورد نقاب پرنده‌ای که به صورت زده بود، متعلق به بیدی بوده است. وقتی پس به او نگاه می‌کرد، در واقع پس دوباره متولدشده‌اش را می‌دید.
دلش زیر و رو شد.

به میز نگاه کرد. سایه‌هایی داخل گوی بلورین می‌چرخیدند. آیا این همان چیزی بود که کیل دلش نمی‌خواست او ببیند؟ به یاد گوی بلورین ارباب سایه‌ها افتاد و به خود لرزید.

پس دست‌هایش را از روی گوی برداشت و سایه‌ها ناپدید شدند. او زمزمه وار گفت: «از این گوی نترس، لوین. به کمک این گوی، من نشانه‌ها را می‌بینم، همان‌طور که قبل از من مادرم می‌دید.»

او گوی را کنار کشید و شیء دیگری که مقابلش روی میز قرار داشت، نمایان شد. هشت میله فلزی کوچک در یک ردیف روی پایه‌ای چوبی بسته شده بودند. با ناخن بلندش به یکی از میله‌ها ضربه زد و صدای نت بم و رسایی از آن برخاست.

پرسید: «می‌توانی اسم این نت را بگویی، لوین؟»

لیف منظورش را نفهمید و سرش را به مخالفت تکان داد.

پس آهی کشید و گفت: «از همین می‌ترسیدم. خیلی چیزها باید یاد بگیری.»

تکه‌ای کاغذ به لیف داد و گفت: «موسیقی مثل یک زبان دیگر است. ما آن را به این شکل می‌نویسیم.»

حرف‌هایش ادامه داد:

او آهی کشید و گفت: «آه، آوازه‌های بیدی حتی پرنده‌ها را شیفته می‌کرد. شعرهایش پر از احساس بودند. قافیه‌ها عالی بودند. ملودی‌هایش مسحورکننده بودند. و البته صدایش بی‌نظیر بود. هر جا که می‌رفتیم، دختران ساده روستایی مثل زنبورهای که به سوی ظرف عسل کشیده می‌شوند، به طرف او کشیده می‌شدند.»

با صدای بلند خندید: «آنها پول خوبی می‌دادند تا این فرصت نصیبشان شود که برای بیدی بمیرند! وقتی ما به راهمان ادامه می‌دادیم، انبوهی قلب شکسته پشت‌سرم‌ان به جا می‌گذاشتیم و کیف‌هایمان از سکه‌های صورت برهنه‌ها سنگینی می‌کرد.»

دستش را به آن سَرَمِزِ دراز کرد، دست لیف را گرفت و گفت: «و تو همان‌طور خواهی شد، لوین. تو نیک‌بختی و سعادت را دوباره به نقابداران باز می‌گردانی!»

لیف اخم کرد، اما خوشحال بود که نقاب چهره‌اش را پنهان می‌کند.

با دست‌چاکی گفت: «بس، من هیچ‌وقت مثل بیدی نمی‌شوم. و - دلم هم نمی‌خواهد که بشوم.»

سعی کرد دستش را آزاد کند. اما پس فوری آن را گرفت و گفت: «لوین، به من اعتماد کن. سرنوشت این‌طور خواسته.»

لیف به مخالفت سر تکان داد.

پس پافشاری کرد: «بله! من هفت سال پیش بیدی را از دست

دادم، به غم و اندوهم عادت کرده بودم. اما این اواخر، فکر او دست از سرم برنمی‌داشت. گوی بلورین مدام صورتش را به من نشان می‌داد. علتش را نمی‌دانستم. می‌توسیدم نکند دارم عقلم را از دست می‌دهم.»

دست لیف را رها کرد و دوباره گوی بلورین را به طرف خود کشید. همان‌طور که حریصانه به گوی خیره شده بود، روی آن خم شد و آهسته گفت: «اما آن وقت - آن وقت تو آمدی، لوین. توار حصارهای ما که با شب‌چی حفاظت می‌شد، گذستی و به مخفیگاه ما آمدی. پسری درست شبیه بیدی. پسری که می‌تواند به زبان ما حرف بزند! من نشانه‌ها را دیدم و معنی‌اش را فهمیدم. فکر و خیال بیدی مقدمه‌ای برای آمدن جانشینش بود، برای آمدن تو!»

با انگشتر طلای بزرگی که به انگشت کوچکش داشت، ضرب گرفت. این تنها حلقه‌ای بود که هیچ‌گوه‌ری روی آن نداشت. روی سطح پهن انگشتر علامت‌هایی کنده شده بود.

پس آرام گفت: «رهبر نقابداران این انگشتر را به دست می‌کند. روزی مال تو می‌شود. تو باید سخت کار کنی تا لایق آن باشی. چون اختیار زندگی و... مرگ در دست رهبر است.»

لیف نمی‌دانست چه بگوید.

پس در اشتباه بود. کاملاً در اشتباه بود. نشانه‌های او اتفاقی بودند. اگر می‌توانست حقیقت را به او بگوید، آن وقت خودش متوجه می‌شد.

اما او نمی‌توانست حقیقت را به پس بگوید. اگر برای جان خود و همسفرانش ارزشی قائل بود، نباید چنین کاری می‌کرد.

پس منتظر بود تا لیف چیزی بگوید. او اولین چیزی را که به ذهنش رسید، به زبان آورد: «پس، برای بیدی چه اتفاقی افتاد؟» لحظه‌ای فکر کرد که پس جوابش را نخواهد داد. اما او به حرف آمد: «هفت سال پیش، آخرین باری که در شمال غربی بودیم، نگهبانان خاکستری به گاری‌های ما حمله کردند. در دفاع از ما، هشت نفر از افراد هسته اصلی گروه در دم کشته شدند.»

دست‌های بزرگش روی میز چنگ شدند و در اثر فشار انگشتانش، انگشترها در گوشت دستش فرو رفتند.

«نگهبان‌ها کشته شدند، اما می‌دانستیم که به زودی عده بیشتری می‌آیند. ما به دهکده‌ای در دل کوه‌ها فرار کردیم. جای پرت و دورافتاده‌ای است، ولی سال قبلش آنجا را پیدا کرده بودیم و راه را می‌شناختیم. پس به آنجا رفتیم - و باعث نابودی بیدی شدیم.»

لیف با مهربانی پرسید: «اسم آن دهکده چیست؟» پوست سرش مورمور می‌شد.

پس گفت: «تو آنجا را نمی‌شناسی. اسمش ارزش دانستن ندارد. به آنجا می‌گویند دروازه سایه.»

لیف خشکش زد. آیا می‌شود این هم اتفاقی باشد؟ یا اصلاً می‌شود حق با پس باشد؟ آیا همه این چیزها می‌تواند معنی داشته

باشد؟

صدای ازدها در ذهنش پیچید: اینجا همان جایی است که باید شما را بگذارم و بروم. من حسش می‌کنم.

پس زیر لب گفت: «جانورهایی در دل آن کوه‌ها هستند. هیولاهایی غیرقابل تصور، موجوداتی که در تاریکی می‌خزند. موجوداتی که زیر صخره‌ها می‌غردند. دروازه سایه میان این چیزها قرار دارد. تنها راه رسیدن به آنجا گذرگاهی وحشتناک است. ما ردمان را مخفی کردیم و بویمان را تغییر دادیم تا نگهبان‌ها نتوانند بویمان را حس کنند.»

نفس عمیق و لرزانی کشید و ادامه داد: «یک ماه تمام در دروازه سایه مخفی شدیم. من می‌خواستم مطمئن شوم که جایمان امن است و خطری تهدیدمان نمی‌کند. جایمان هم امن بود - هر چند که رفتار روستایی‌ها با ما خوب نبود. اما خطر دیگری در کمینمان بود، خطری که اصلاً فکرش را هم نکرده بودم.»

لیف لب‌هایش را تر کرد و پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟»

پس گفت: «بیدی... به دختر صورت برهنه ابله‌ی دل‌باخت که حتی لیاقت نداشت بندهای کفش او را ببندد.»

تلخی‌ای که در صدایش بود، لیف را به وحشت می‌انداخت. پس ادامه داد: «من به چیزی مشکوک نشدم. بیدی و آن دختر هرزه پنهانی همدیگر را ملاقات می‌کردند. او یک شب قبل از هجدهمین سال تولدش پیش من آمد. نقاب بزرگسالی‌اش آماده

بود. مراسم ورود او به اعضای هسته اصلی گروه برای صبح روز بعد برنامه‌ریزی شده بود. او گفت که آرزو دارد از پیش نقابداران برود - و آوازه‌خوان دوره‌گرد شود و با این دختره - ماریت^۱ - عروسی کند. اسم آن دختر را مثل دشنامی به زبان می‌آورد.

آهسته گفت: «نمی‌توانستم چیزی را که می‌شنیدم باور کنم. من به او گفتم تو خیلی زود از این صورت برهنه نادان خسته می‌شوی! تازه، مگر همین پارسال نبود که مدتی با خواهر مغرور و زیبای این دختر - کریستین^۲ - خوشگذرانی می‌کردی و بعد ولش کردی و او هم از خجالت سر به کوه‌ها زد و همین باعث شد که روستایی‌ها از ما متنفر شوند؟»

با بی‌اعتنایی نفسش را بیرون داد، گویی سرنوشت کریستین اصلاً برایش اهمیتی نداشت.

«اما بیدی به من گفت که همیشه ماریت را به خواهرش ترجیح می‌داده او گفت که اولش هوس بوده، اما در مدت یک ماه گذشته فهمیده که عشق واقعی یعنی چه او گفت که بدون آن دختر نمی‌تواند زندگی کند. دیوانه‌وار حرف می‌زد، مثل کسی که تب داشته باشد.»

لیف با ناخشنودی فکر کرد. خب، با این حساب بیدی در دامی گرفتار شد که اغلب خودش برای دیگران پهن می‌کرد. حشش همین بود.

1. Mariette

2. Kirsten

اما پس همچنان در خاطراتش غرق شده بود، و ظاهراً چیزی را که لیف می‌توانست به روشنی ببیند، نمی‌دید.

پس گفت: «بهش گفتم فکر آن دختر را از سرت بیرون کن. تو یک نقابدار هستی. ما با غریبه‌ها ازدواج نمی‌کنیم. فردا تو نقاب بزرگسالی را می‌زنی و دیگر ماجرا تمام است.»

آهی کشید و ادامه داد: «به نظر می‌آمد که حرف مرا قبول کرده او مرا بوسید و آرام از پیشم رفت. اما دیگر هیچ وقت او را ندیدم. همان شب، او و آن دختر به کوه‌ها فرار کردند. ما همه‌جا را گشتیم، اما نتوانستیم پیدایشان کنیم.»

صورت جغدمانند و قهوه‌ای پس بی‌حالت بود. تنها صدای لرزانش نشان می‌داد که اندوهی شدید و کهنه را دوباره تجربه می‌کند.

او گفت: «کوه‌ها آنها را بلعیدند، درست همان طور که خواهر آن دختر را سال قبلش بلعیده بودند. و به این ترتیب، بیدی جانم را مفت و مسلم از دست داد، و ما هم بزرگ‌ترین گنجهان را از دست دادیم.»

همین که صدای او رفته‌رفته خاموش شد، لیف فکر کرد. پس تکلیف آن پدر و مادری که به خاطر پسر تو دو دخترشان را از دست داده‌اند چی می‌شود، پس؟ جواب آنها را چی می‌دهی؟ سکوت طولانی شد. آنگاه، سرانجام، پس طوری که انگار از خواب بیدار شده باشد. شانه‌هایش را راست کرد و در حالی که

ردیف سیم‌های فلزی کوچک را به طرف لیف هل می‌داد، فوری گفت: «خیلی کار دارم. از تو انتظار دارم تا قبل از صبح فردا تمام نت‌هایت را بلد باشی.»

لیف از جا برخاست و آن ساز زنگی و کاغذ را در جیب گذاشت و از دلجان بیرون رفت. تصمیمش این بود که تا پیش از صبح روز بعد، همراه باردا و جاسمین حسایی از اینجا دور شده باشند. بیرون، خورشید در حال غروب بود و پشت ردیف‌گاری‌ها سایه‌ها شکل می‌گرفتند. لیف با آسودگی نفس کشید و هوای تازه و خنک را فرو داد.

جایی که ایستاده بود، بسیار ساکت بود، اما وسط مزرعه پر از جنب‌وجوش بود. نقابداران در اطراف کپه هیزم خاموش سرگرم تمرین مهارت‌هایشان بودند.

زن سرقورباغه‌ای با مشعل‌های روشن شعبده‌بازی می‌کرد. سه دلقک این طرف و آن طرف معلق می‌زدند و از فلوت‌هایی عظیم حباب‌های رنگی بیرون می‌دادند. مرد سرعقابی، کیل، کنار باردا ایستاده بود و وزنه‌هایی سنگین را بلند می‌کرد. مردی با سرمارمولکی به کمک پسر ناقص‌الخلقه، زیری، تردستی می‌کرد.

در یک طرف، گروهی بندباز آبی‌پوش، با سرهای سگی، روی شانه‌های یکدیگر ایستاده و هرم بزرگی تشکیل داده بودند. روی نوک هرم، جثه کوچکی با نقاب خاکستری روی دست‌هایش ایستاده بود.

او جاسمین بود. آن کت بدریخت را در آورده و پاره‌ها بود. لیف با دیدن جاسمین، که به عقب پشتک زد و مستقیم روی شانه‌های مرد نوک هرم فرود آمد، نفسش بند آمد. صدایی آهسته در گوش لیف گفت: «ظاهراً برادرت یک بندباز مادرزاد است.»

لیف از جا پرید و زن سرروباهی را دید که کنارش ایستاده بود. صدای پای او را نشنیده بود. شاید او در تمام این مدت در تاریکی ایستاده بود.

لیف من من کرد: «اوه - بله.»

زن سرروباهی با ملایمت گفت: «مشکل می‌شود باور کرد که او تا به حال آموزش ندیده باشد.» با بدبینی چشمانش را تنگ کرده بود. لیف با صداقت تمام جواب داد: «جی پیش خودش یاد گرفته.» چشم‌هایش را به اطراف مزرعه گرداند و تازه آن وقت بود که متوجه لکه‌های سفید لرزانی شد که همه جای حصار را خال خالی کرده بودند.

برگشت و به پشت‌سرش نگاه کرد. همین‌طور نبود، نرده‌های آنجا نیز پر از لکه‌های سفید بود. شب‌پره‌های زهرافشان به جوب‌های خشن چسبیده بودند و بی‌صدا بال‌هایشان را باز و بسته می‌کردند.

لیف جعبه‌های سرخی را به یاد آورد که کنار حصار دیده بود. بدون شک، شب‌پره‌ها توی آن جعبه‌ها بودند و حالا سر جایشان

قرار گرفته بودند. امشب نمی‌شد از اردوگاه فرار کرد. مشت‌هایش را محکم فشرد. ناامیدی تحمل‌ناپذیری بود. از دور، صدای جیغی شنید، گویی کری احساسات او را بازگو می‌کرد. روست به سردی پرسید: «چیزی شده؟»

لیف فقط توانست بگوید: «نه، نه، من...»

صدایش در جیغ بلند و لرزانِ هولناکی گم شد.



شیخ

همه چیز از حرکت ایستاد. کسانی که دور کپه همیزم ایستاده بودند، خشکشان زد. صدای موسیقی لرزید و خاموش شد. دوباره صدای آن جیغ هولناک به گوش رسید که به قهقهه گوشخراش و ترسناکی تبدیل شد. لیف که قلبش به شدت می‌تپید، به دنبال صدا بین دلیجان‌ها و حصار شروع به دویدن کرد. روست پشت سرش می‌آمد. لیف می‌دوید و دلیجان‌ها را پشت سر می‌گذاشت، خود را از اسب‌های وحش‌زده که به زمین لگد می‌کوبیدند، کنار می‌کشید و از روی جعبه‌ها و اسباب و اثاثیه‌ها می‌پرید. دلیجان اتو جلو بود. درهای دلیجان باز بود و دیوانه‌وار روی لولاهایش تاب می‌خورد، گویی تندبادی داشت آنها را از جا می‌کند. و مقابل سایه در، سایه‌ای تیره‌تر بالا و بالاتر می‌رفت، تا آنکه سرانجام بر زمینه نارنجی‌رنگ آسمان سر به فلک کشید - چیزی

سیاه و مواج، با انگشتانی بلند و سفید که در تاریکی برق می‌زد و به جای صورت، نور سبز و مسطحی داشت.

روی زمین، کنار چرخ‌های عقب دلیجان، هیکل مجاله‌شده‌ای روی کوله‌ای نیمه‌خالی و لباس‌هایی درهم و برهم افتاده بود.

لیف احساس کرد گلویش فشرده می‌شود. پشت‌سرش، زن سرروباهی فریادی کشید و همان لحظه، آن موجود سیاه به خود پیچید و کمرنگ و سپس ناپدید شد.

در دلیجان یا صدای شدیدی به هم خورد. لیف جلو دوید و روی آن هیکل مجاله‌شده خم شد.

زن سرگربه‌ای بود. همان زنی که او و جاسمین، در مسیر درّه شادی با او صحبت کرده بودند.

یک طرف نقابش سوخته بود. از آن تکه سیاه شده، دود بلند می‌شد و بوی زننده مو و گوشت سوخته به مشام می‌رسید. چشمان خیره‌اش گویی پر از وحشت بود و دندان‌هایش از شدت ترس کلید شده بود.

روست زیر لب گفت: «این فرن^۱ خیاط است.» وحشتزده به نظر می‌رسید، اما وحشتی که ظاهراً با آرامش آمیخته بود.

لیف با ناراحتی فکر کرد: خوشحال است که یکی از اعضای هسته اصلی گروه مورد حمله قرار نگرفته، بلکه فقط یکی از صورت برهنه‌های مفت خور بوده.

1. Fern

آرام انگشتانش را زیر گردن زن سرگربه‌ای برد تا ببیند آیا نبضش می‌زند یا نه.

همین که نگاه خیره آن زن به چشمان لیف دوخته شد و لب‌هایش به حرکت درآمد، دل لیف زیر و رو شد. زن سوخته هنوز زنده بود! سعی داشت حرف بزند. لیف بیشتر خم شد.

کلمات همچون نفسی ضعیف به گوش او رسید: «من... متأسفم... من... خیلی... می‌ترسیدم.»

روست فریاد زد: «او چی می‌گوید؟ آیا»

لیف با عصبانیت، دست آزادش را به طرف او تکان داد تا ساکت شود. بعد به زن در حال مرگ آهسته گفت: «حالا آرام باش.»

نبض زیر انگشت‌های لیف ضعیف و لرزان می‌شد. آن چشمان پر از درد با حالتی التماس‌آمیز به نگاه لیف دوخته شد. و لب‌ها دوباره به حرکت درآمدند. زن بریده‌بریده گفت: «مواظب... نقابدار... مرموز... باش... مواظب...»

صدای زن خاموش شد. چشمانش خیره ماند و نبض لرزان از حرکت باز ایستاد.

لیف لحظه‌ای منتظر ماند، سپس بلند شد و آرام گفت: «او مرد.» دستش را دراز کرد تا نقاب گریه را از روی صورت آن زن برده بردارد.

روست از پشت‌سرش فریاد زد: «این کار را نکن!»

لیف اعتنایی نکرد. او نقاب را از روی گردنی سوخته و صورتی رنگ‌پریده برداشت. یکی از گونه‌های زن بدجوری سوخته بود. داغ

اریاب سایه‌ها وسط پوست سوخته‌اش به سرخی می‌زد. لیف حس می‌کرد که هنوز هم از آن گرما بیرون می‌زند.

در دل گفت: انگار که از درون سوخته. پوستش مور مور شد. روست زیر لب غرید: «تو را خدا، صورتش را بیوشان. بقیه دارند می‌آیند.»

لیف با شنیدن صدای فریاد و کوبش پاهایی که نزدیک می‌شدند، به خود آمد. دور و برش را نگاه کرد و چشمش به پتویی افتاد که همان نزدیکی‌ها میان کپه‌ای لباس افتاده بود. آن را برداشت و روی جسد زن انداخت.

مردم تقریباً نزدیک شده بودند. روست به جلوه‌گاری اتو رفت و دست‌هایش را بالا برد و فریاد زد: «برگردید سر کارتان! چیزی نیست که ببینید. فقط یک حادثه بود، همین.»

دست به سینه و بی‌حرکت همان‌جا ایستاد تا اینکه مردم دستورش را اطاعت کردند و برگشتند و به طرف وسط مزرعه به راه افتادند.

باردا و جاسمین ماندند. روست انگار می‌دانست که فایده‌ای ندارد برای برگرداندن آنها تلاش کند.



واکنش پس به مرگ فرن همه را تکان داد.

او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «آن زن داشت از دلیجان شما دزدی می‌کرد، لوین. پس تقاضش را پس داد.»
لیف وحش‌زده فریاد زد: «منظورت چیست؟»

پس همان طور که دستش را روی گوی بلورین حرکت می‌داد، پا حالتی رؤیایی گرفت: «یک نیرویی از تو محافظت می‌کند، لوین. هر کسی بخواهد به تو صدمه‌ای بزند به خطر می‌افتد.»
زن سرروباهی با نگرانی این پا و آن پا شد و گفت: «بس، من فکر نمی‌کنم که...»

پس بدون اینکه به او نگاه کند، گفت: «روست، برو ببین که فرن را بدون تأخیر دفن کنند، و آبرومندانه. و به صلاح است که نقابش را هم روی صورتش بگذارند. تو به همان دروغ حادثه بچسب اگر مردم حقیقت را بفهمند، با لوین دشمن می‌شوند.»

لیف دهانش را باز کرد تا اعتراض کند، اما باردا به هشدار بازویش را فشار داد و لیف ساکت ماند.

لیف در دل گفت: حتی با بارداست. بهتر است چیزی نگویم. اگر پس واقعاً باور دارد که یک جور نیرو از من محافظت می‌کند، ممکن است این موضوع بعداً به ماکمک کند. اگر هم باور ندارد - اگر آن موجودی که فرن را کشت، راز هولناکی است که او و اعضای هسته اصلی گروهشان حفظ می‌کنند - مخالفت با پس فقط ما را با خطر بزرگ‌تری روبه‌رو می‌کند.

وقتی جسد فرن را از آنجا بردند، روست همسفران را تنها گذاشت تا وسایل به هم ریخته‌شان را جمع کنند. سرانجام آنها توانستند با خیال راحت حرف بزنند.

جاسمین کری را پیش خود صدا زد و شروع کرد به واری زخم پشت گردن او. وقتی جاسمین محل زخم را تمیز می‌کرد و روی آن

بماد سبز می‌مالید، کری می‌نالید و قارقار می‌کرد.

جاسمین آهسته گفت: «کری می‌گوید که همه چیز را دیده. فرن آمده توی دلچان ما و شروع کرده به گشتن و سایلمان. کری داشته تصمیم می‌گرفته چه کار کند که یکدفعه سر و کله شبج از توی تاریکی پیدا شده و به فرن حمله کرده.»

باردا با احم گفت: «مواظب تقابدار مرموز باش. لیف، مطمئنی که فرن نگفت نقابداران؟»

لیف آهسته گفت: «مطمئنم. او منظورش یک نفر بود. کاش اسم آن شخص را می‌گفت! آن وقت ما به پس می‌گفتیم که کدامیک از افرادش آن روح را احضار می‌کند. هر کسی که هست، دارد قوی‌تر می‌شود. آن موجود این بار شفاف‌تر بود - شکل بیشتری داشت. و صورتش - یا هر چیز وحشتناکی که نقابش بود - سبز براق بود.»

باردا گفت: «شاید جادوگر، خود پس باشد. او گفت که ارواح از تو محافظت می‌کنند و هر دو قربانی‌هایش قصد داشتند به تو صدمه بزنند.»

لیف به اعتراض گفت: «اما وقتی به اتو حمله شد، پس حتی از وجود من خبر نداشت!»

جاسمین گفت: «اما باز هم هر دو این مرگ‌های بی‌برو برگرد به ما مربوط می‌شود. جادوگر حتماً کسی است که می‌خواهد ما را از این دار و دسته بیرون کند.»

باردا غرید: «با این حساب، ما حق انتخاب زیادی داریم. همه

اعضای هسته اصلی گروه، بجز پس، دلشان می‌خواهد ما برویم. لیف با صراحت گفت: «خب، تا جایی که به من مربوط می‌شود، آنها به آرزویشان می‌رسند. بیاید به پس بگوییم که ما دلمان می‌خواهد فوری از اینجا برویم - و این را جلو بقیه به او بگوییم. این بهترین راه اطمینان از سلامتی خودمان و سلامتی افراد دیگر اینجا است.»

جاسمین موافقت کرد: «باشد. و من به سهم خودم خیلی خوشحال می‌شوم که بروم.»

باردا گفت: «من هم همین‌طور. هر چند از فکر اینکه قضیه رفتنمان را به پس بگوییم، هیچ خوشم نمی‌آید.»



وقتی ساعت دهکده ساعت ده را اعلام کرد، مثل این بود که انگار هیچ حمله‌ای اتفاق نیفتاده بود.

فرن خیاط دفن شده بود. به شوهر داغدار فرن، دارویی داده بودند و او به خواب رفته بود. زندگی در اردوگاه به حال عادی برگشته بود. و لیف، باردا و جاسمین بیرون دلچان پس، پشت میزی با رومیزی بنفش نشسته بودند و کری بی‌سر و صدا روی درخت بالای سرشان نگرهبانی می‌داد.

آنها مشغول خوردن شامی بودند که یکبار دیگر روست برایشان آورده بود. غذایشان تقریباً تمام شده بود، اما هنوز از آنچه در فکرشان می‌گذشت حرفی به میان نیاورده بودند. تا اینکه یکبار به پس این فرصت را در اختیارشان گذاشت.

پس همان طور که آخرین فاشق سویش را در دهان می گذاشت، گفت: «روز سختی بود. افراد جدید - به خصوص یتیم ها - کلافه شده اند. برای تقویت روحیه شان، به اجرای نمایش احتیاج داریم - تا نشانشان بدهیم که نقادار بودن چقدر عالی است.»

به سختی آهی کشید و ادامه داد: «ظاهراً باید از خیر اجرای نمایش در اینجا بگذریم. فکر می کنم باید به شرق و به پرلی برویم. من هیچ وقت از آنجا خوشم نیامده، اما دست کم می دانیم که آنجا تماشاچی های خوبی خواهیم داشت.»

باردا صدایش را صاف کرد و گفت: «چه حیف شد! اگر شما خیال دارید به شرق برگردید، فکر می کنم ما باید از گروه شما جدا شویم.» فاشق با سر و صدا از دست پس افتاد: «چی؟ اما شما نمی توانید از پیش ما بروید. لوین آینده درخشانی در پیش دارد. تا جایی که من شنیده ام، تو هم همین طور، بری و حتی جی جوان.»

باردا با لحنی قاطع گفت: «چاره ای نیست. همان طور که می دانید، من و برادرزاده هایم همیشه تصمیم داشتیم به طرف غرب برویم.»

لیف به روست نگاه کرد. چشمانش از آسودگی آمیخته با حیرت برق می زد.

لیف به خود گفت: انتظار چنین چیزی را نداشتم، مگر نه، روست؟ تو مطمئن بودی که ما جاسوس هستیم و تا زمانی که بتوانیم، به دار و دسته تان می چسبیم و ولتان نمی کنیم. خب، اشتباه کردی. خیلی زود از شر ما راحت می شوی. و ما هم از شر تو راحت

می شویم.

پس طوری نفس نفس می زد که انگار دویده بود. او رو به لیف کرد و پرسید: «مطمئناً تو همچنین چیزی را نمی خواهی. لوین، مگر نه؟»

لیف گفت: «متأسفم، پس، اما قبل از هر چیز باید نسبت به عمویم وفادار باشم. هر جا او برود، من هم باید همراهش بروم.» خوشحال بود که غیر از گفتن اینکه دلش می خواست از آنجا برود، بیش از آن پس را ناراحت نمی کند.

پس که تلاش می کرد آرامشش را حفظ کند، سرش را پایین انداخت و من من کرد: «خب، این خبر تکان دهنده ای بود.»

بعد سرش را بالا کرد و همان طور که شجاعانه لیخت می زد، گفت: «شاید عاقبت به خیر و خوشی تمام شود. روست، ممکن است یک کوزه شربت توت وحشی برایمان بیاوری؟ بری نیاز به تجدیدقوا دارد. کیل امروز بعد از ظهر حسابی ازش کار کشیده. و برای جوانانمان هم کیک جو و عسل بیاور.»

زن سرروباهی بشقاب های کثیف را از روی میز برداشت و با عجله بیرون رفت. معلوم بود که حسابی شاد و شگول بود.

پس گفت: «لوین، تقاضایی ازت دارم.»

لیف، با احتیاط گفت: «تقاضایت چیست، پس؟»

پس گفت: «ازت می خواهم که بروی تو دلیجان و آن جمعه گرد و نقره ای را از زیر تختم بیرون بیاوری. داخل جمعه، یک نقاب هست. ازت می خواهم که به خاطر من آن نقاب را به صورتت بزنی.»

دل لیف زیر و رو شد.

پس گفت: «از چشم‌هایت معلوم است که حدس زده‌ای این نقاب مال بزرگسالی بیدی بوده - نقابی که هیچ‌وقت به صورتش نرزد. اگر پیش ما می‌ماندی، یک روز آن نقاب مال تو می‌شد.»

دست به سینه سرش را پایین انداخت و به دست‌هایش نگاه کرد و گفت: «حالا دیگر هرگز مال تو نمی‌شود. اما اگر آن نقاب را به صورتت بزنی - فقط برای یک ساعت، آن هم در آخرین شبی که پیش هم هستیم - خیلی خوشحالم می‌کنی.»

لیف دودل شد. نگاه خیره باردا و جاسمین را حس می‌کرد بدون شک، آنها در تقاضای پس‌ضرری نمی‌دیدند. و چه ضرری می‌توانست داشته باشد؟

لیف از جا برخاست و گفت: «اگر این کار خوشحالت می‌کند، باشد، پس.»

او یکی از فانوس‌های دور میز را برداشت و به طرف عقب دلیجان به راه افتاد.

کیسه‌ای که کنار در قرار داشت حالا نیمه‌خالی شده بود. زیر قابلمه قلزی سیاهی، آتش روشن بود. قابلمه پر از مایعی بود که آرام‌آرام می‌جوشید و شبیه حلیم به نظر می‌رسید، اما بوی تند میوه‌گندیده می‌داد.

لیف بینی‌اش را چین داد. معلوم بود که پس‌داشت مقداری از ریشه‌های آن مزرعه ستری را می‌جوشاند.

لیف فکر کرد: اگر قرار است این مایع شام فردا شب نقابداران

باشد، خوشحالم که داریم از اینجا می‌رویم.

او داخل دلیجان شد و فوری به طرف تخت‌خواب رفت و طولی نکشید که جعبه نقده‌ای را پیدا کرد.

داخل جعبه، نقاب باشکوهی در پارچه ابریشمی زردی پیچیده شده بود - سر پرنده آبی درخشان، درست شبیه همان نقابی که او زده بود، اما بسیار زیباتر و زنده‌تر.

لیف دست پیش برد و آن را لمس کرد. انگار زیر انگشتانش می‌لرزید. برای لحظه‌ای کوتاه و هولناک، انگار زنده شد. لیف دستش را عقب کشید. قلبش به شدت می‌کوبید. کمربند دلتورا را که زیر لباسش بسته بود، محکم گرفت.

آرام‌آرام وحشتش از بین رفت. به خود فشار آورد تا پایین را نگاه کند.

نقاب در بستر ابریشمی‌اش قرار داشت - نقابی زیبا و بی‌جان ساخته شده از پر، پارچه و خمیر.

با شرمساری، نقاب قدیمی‌اش را برداشت و همان لحظه ساعت ده‌کده یازده ضربه نواخت. صدای ضربه‌ها بسیار بلند و واضح بود! چند لحظه از آزادیش لذت برد. سپس، همین که سرانجام صدای ضربه‌ها خاموش شد، دندان‌هایش را به هم سایید، نقاب تازه را برداشت و آن را به صورت گذاشت.



حیله‌ها

لیف نرمی و خنکی نقاب را روی پوستش حس کرد. نقاب به قدری سبک بود که او به زحمت می‌توانست وزن آن را احساس کند، و چنان قالب صورت و گردنش بود که انگار برای او ساخته شده بود. تقریباً مثل این بود که اصلاً نقابی نرده باشد.

یکباره حسی از سرخوشی به او دست داد. از دلیجان بیرون آمد و با گام‌های بلند به جایی رفت که بس، باردا و جاسمین منتظرش بودند.

بس با چشمان بسته روی صندلیش لمیده بود، اما باردا و جاسمین رو به لیف برگشتند.

چشمان جاسمین از وحشت گشاد شد. باردا ناله خفه‌ای سر داد و از روی چارپایه‌اش نیم‌خیز شد.

لیف مات و مبهوت پرسید: «چی شده؟»

جاسمین آب دهانش را قورت داد و گفت: «قیافه‌ات... قیافه‌ات»

طوری است که انگار یک نیمه پرنده‌ای، آن نقاب...

باردا دوباره روی چارپایه‌اش نشست و گفت: «به عمرم همچنین چیزی ندیده بودم. موهای تنم سیخ شد!»

لیف با خوشحالی از اینکه موجب چنین هیجانی شده است، نشست.

چشمان پس آرام آرام باز شد، با حیرت روی لیف ثابت ماند و گویی برق زد.

او نفس نفس زنان گفت: «آه، متشکرم، لوین. تو دل یک پیرزن را شاد کردی. غلط برای یک ساعت آن نقاب را بزنی - تا نیمه شب. تا آن موقع، کافی است.»

بعد دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «خب، حالا بگذارید سرگرمشان کنم!»

همسفران مات و میبهوت به پس نگاه کردند و او خندید.

پس دستش را به طرف کسانی تکان داد که کنار آتش اصلی تمرین می‌کردند و فریاد زد: «فکر می‌کنید که نقابداران برای سرگرم کردن مردم فقط بندپاز و خواننده و دلچک دارند؟ خب، ما کاری دیگر هم می‌کنیم! برای مثال، خود من می‌توانم که فکرخوانی کنم!»

باردا به سردی گفت: «جدی؟»

پس گفت: «راست می‌گویم، اما برای این کار باید گوی وفادارم را بیاورم!»

هن من کتان خم شد و گوی بلورینی را که لیف در دلیجانش

دیده بود، از روی زمین برداشت و وسط میز گذاشت و پرسید:

«خب، کی اولین مشتری من می‌شود؟ پری، تو مایلی؟»

باردا که گوش تا گوش می‌خندید، به موافقت گفت: «البته. اما بهت اخطار می‌کنم کسی تا به حال هر قدر هم سعی کرده نتوانسته فکر من را بخواند. شاید مجموعه من خیلی کلفت است.»

پس آرام گفت: «خب، پس با یک چیز ساده‌تر شروع می‌کنیم از یک تا نه، یک عدد را انتخاب کن و اگر دلت می‌خواهد، عدد را به برادرزاده‌هایت بگو، اما به من نگو.»

باردا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «خیلی خب، انتخاب کردم.» او زیر رومیزی، جایی که پس نتواند ببیند، پنج انگشتش را بالا برد که یعنی عدد پنج را انتخاب کرده است.

پس گفت: «حالا همه‌تان روی آن عدد تمرکز کنید و به چیز دیگری فکر نکنید.»

دست‌هایش را درست بالای گوی بلورین نگه داشت و چشمانش را بست و با صدای آهسته شروع به خواندن آواز کرد. ابتدا به نظر آمد که رویه میز کمی بالا رفت. بعد آهسته شروع کرد به چرخیدن. رومیزی ارغوانی هنگام چرخش می‌درخشید و لبه‌هایش بر اثر تماس با علف‌های خاک‌آلود آهسته صدا می‌داد. گوی بلورین نیز وسط میز می‌چرخید و زیر نور شمع سوسو می‌زد. لیف حس کرد سرمایی بر ستون فقراتش دوید. می‌دانست که حيله‌ای در کار است، اما منظره‌اش ترسناک بود. با خود گفت: پس هنریشه خوبی است.

صورت پس، پنهان در نقاب جعد، بر میز چرخان سایه انداخته بود و دست‌هایش، با انبوهی انگشتر درخشان، بر گوی بلورین سایه‌هایی درست می‌کرد.

لیف در دل گفت: بدون شک، او هزار بار این کار را کرده. همان‌طور که مادرش قبلاً کرده و مادر بزرگش و همچنین مادر مادر بزرگش.

ناگهان از بودن در میان این مردم یا استعداد و سهم بودن در زندگیشان نوعی احساس غرور عجیب به او دست داد کم و بیش ناراحت بود که مجبور است خیلی زود از پیش آنها برود.

پس زمزمه کرد: «تصویرهای ذهنی مبهم است. خوب نمی‌توانم آنها را ببینم. افکار یک نفر آشفته است.»

بابی‌قراری، سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «فعلاً آن عدد برایم مشخص نیست. بعداً دوباره سعی می‌کنم. بری، عدد را دو برابر کن! بعد آن را در عدد - عدد پنج ضرب کن! جوابش عدد جدید توست.»

باردا گفت: «باشد.» او به لیف و جاسمین نگاه کرد و آنها هم سر تکان دادند. عدد جدید پنجاه بود.

حالا همه به شدت ذهنشان را متمرکز کرده بودند، اما باز هم پس سرش را به مخالفت تکان داد و زیر لب به خود گفت: «سر در نمی‌آورم! چرا نمی‌توانم ببینمش؟»

واقعاً ناراحت به نظر می‌رسید. دل لیف برای او سوخت.

پس همان‌طور که دیوانه‌وار دست‌هایش را روی گوی بلورین

حرکت می‌داد، امر کرد: «عدد جدید را تقسیم بر عددی کن که اول فکر کرده بودی.»

لیف با خود گفت: ده. پنجاه تقسیم بر پنج می‌شود ده.

پس نفس عمیقی کشید. حرکت دست‌هایش را آهسته کرد و آرام گفت: «بهتر شد. حالا - درسته! حالا عدد جادویی هفت را از آن کم کن! و بعد روی عددی که باقی می‌ماند خوب تمرکز - تمرکز کن.»

لیف در دل گفت: ده منهای هفت می‌شود سه... سه... سه...

چرخش میز آهسته شد و بعد بی حرکت ماند.

پس نفس عمیقی کشید و گفت: «آه... بالاخره می‌بینمش! عددی که در ذهن توست، سه... است!»

لیف، باردا و جاسمین فریادی کشیدند و دست زدند.

باردا فریاد زد: «فوق‌العاده است! چطوری این کار را کردی؟»

پس شانه‌هایش را بالا انداخت و شالش را درست کرد و باوقار تمام گفت: «من کی هستم که نیروی اسرارآمیز گوی را توضیح بدهم؟» اما چشم‌هایش از پشت نقابش برق می‌زد.

و لیف وقتی درباره آنچه رخ داده بود خوب فکر کرد، ناگهان متوجه شد که پس در تمام این مدت نقش بازی می‌کرده است. شک و تردیدها و ناراحتی دروغینش حیل بسیار ساده‌ای را پنهان کرده بود.

لیف با خود گفت: اگر عددی را در دو و بعد در پنج ضرب کنیم، در واقع آن عدد را در ده ضرب می‌کنیم. بنابراین، وقتی عدد به دست آمده را تقسیم بر عدد اصلی مان بکنیم، همیشه جواب ده

است. هفت را از ده کم کنیم - سه تا باقی می ماند.

خب، پس پس این طوری فکرشان را "خوانده" بود. هر عددی که انتخاب می کردند، در نهایت، هر بار نتیجه سه می شد! لیف زیر نقاب لبخند زد.

جاسمین گستاخانه گفت: «چرخش رویه میز خیلی هم اسرارآمیز نیست. من قبلاً چیزی شبیه به این را دیده ام. مطمئنم که با به کار انداختن بدالی در زیر میز، آن را می چرخانی.»

پس از ته دل خندید و گفت: «جی جوان، به راحتی نمی شود تو را تحت تأثیر قرار داد. اما البته، حق با توست. من می توانم با یک ضربه کوچک بایم، میز را حرکت بدهم و دوباره نگهش دارم. فقط یک حقه کوچک است برای اینکه - نمایش جالب تر بشود.»

باردا گفت: «جالب تر هم می شود. اما من هنوز هم نمی توانم بفهمم که چطور.»

پس فریاد زد: «اوه، بالاخره نوشیدنی مان حاضر شد!» گوی را از وسط میز برداشت، با دقت کنار پایش روی زمین گذاشت.

روست با سینی سنگینی به دست از راه رسید و گفت: «پس، متأسفم که غسل نداریم.» او همان طور که خم شده بود و دو بشقاب کوچک کیک، دو جام و یک کوزه سنگی روی میز می گذاشت، ادامه داد: «آخرین شیشه از توی دلجان آذوقه غیب شده. شک ندارم که آن درد جوان یعنی زیری آن را برداشته. نمی دانم تو چرا او را نگه می داری!»

پس در کوزه را برداشت، توی فنجان ها نوشیدنی ریخت و با

ملایمت تأیید کرد و گفت: «زیری انگشت های فرزی دارد. به هر حال، از وقتی راه افتاده، از راه دزدی زندگی کرده.»

یکی از جام ها را به دست باردا داد و گفت: «به همین دلیل است که من او را نگه داشته ام، روست. اگر او بتواند کیف پول مردی را از جیبش بدزدد بدون آنکه آن مرد متوجه شود، پس خیلی راحت می تواند یاد بگیرد که تماشاجی ها را گول بزند. او یک روز تردهست ماهری می شود.»

روست با صدا نفسی کشید و راست شد و سینی خالی را زیر بغلش گذاشت و به طور مرموزی گفت: «شاید، هر چند که پلاگ می گوید او از زیر درس هایش در می رود و ترجیح می دهد بیشتر با اسب ها وقت گذرانی کند. شاید - ساکت شد و دستش را روی دهانش گذاشت.

او به لیف زل زده و چشم هایش از وحشت از حدقه در آمده بود. پس با بی اعتنائی گفت: «آه، بالاخره متوجه نقاب لوین شدی. بهش خیلی می آید، مگه نه؟»

زن سرروباهی با صدای آهسته و خفه ای گفت: «پس! پس، تو نمی توانی.»

پس غرید: «یعنی تو بهتر از من می دانی که چه کاری را می توانم و چه کاری را نمی توانم، روست؟ زود از اینجا برو!»

زن سرروباهی سرش را پایین انداخت و با دلخوری از آنجا رفت. سکوت ناخوشایندی برقرار شد. آنگاه پس اهی کشید و گفت: «نباید بگذاریم روست بیچاره خوشی مان را خراب کند. او زیادی به

آداب و رسوم گذشته احترام می‌گذارد و نمی‌فهمد که قواعد باید با زمان تغییر کند.»

جامش را بالا برد و یک ضرب سرکشید و گفت: «نوش جان!»
باردا تکرار کرد: «نوش جان!» او نوشیدنیش را مزه‌مزه کرد و با کف دست لب‌هایش را پاک کرد و گفت: «عالیه!»

بعد، از توی جیبش جعبه‌کنده‌کاری کوچکی را بیرون آورد که از وقتی از تپه‌های آس‌ماین آمده بود، سعی کرده بود آن را باز کند. میله چوبی کوچک و صیقل‌خورده‌ای از یکی از پهلوه‌های آن، نزدیک به سطح بالایی، بیرون زده بود. او جعبه را به پس داد و گفت: «این هم یک معما برای تو. فکر کردم حلش کرده‌ام، اما بیشتر از یک قفل دارد. دلت می‌خواهد مهارتت را امتحان کنی؟»

پس جعبه کوچک را در دست‌های عظیمش گرفت و با علاقه آن را این‌ور و آن‌ور کرد. باردا لبخند زنان پس را تماشا می‌کرد که جاهای مختلف جعبه را فشار می‌داد. او در پرووم ساعت‌های زیادی را صرف این جعبه کرده بود و مطمئن بود که پس نمی‌تواند آن را باز کند.

لیف که از بالای شانه به جنب‌وجوش دور آتش بزرگ نگاه می‌کرد، با بی‌قراری این‌ها و آن‌ها می‌کرد. با تمام وجود، دلتش می‌خواست برود و به آن گروه بپیوندد.

پس به بالا نگاه کرد و با مهربانی گفت: «شما جوان‌ها اگر دلتان می‌خواهد، بروید و مدتی نمایش را تماشا کنید. کیک‌هایتان را هم با خودتان ببرید. من و بری با هم اینجا راحتیم.»

لیف و جاسمین با آسودگی از جا برخاستند و کیکشان را برداشتند و از کنار میز دور شدند. کری از روی درختی که بر آن نشسته بود، بی‌صدا رفتن آنها را تماشا می‌کرد.

جاسمین تکه‌ای کیک کند و با احتیاط آن را زیر زاکتش برای فیلی برد و آهسته گفت: «رفتار پس با عمو بری خیلی دوستانه است. فکر می‌کنی پس امیدوار است نظر عمو را درباره رفتن ما از اینجا عوض کند؟»

لیف با حواس پرتی گفت: «شاید» و قدم‌هایش را تند کرد دلتش می‌خواست هر چه زودتر بخشی از فعالیت دور آتش بشود.

او و جاسمین خود را میان آن گروه جا کردند. خیلی زود گروه بسندباز سرسگی که داشتند دوباره هرم درست می‌کردند از جاسمین درخواست کردند به آنها ملحق شود. لیف مجذوب منظره‌ها و صداها بی‌نظیر دور و برش، تنهایی و سرخوشانه این طرف و آن طرف پرسه می‌زد.

تردست‌ها، خواننده‌ها، نوازنده‌ها، شعبده‌بازها... در یک طرف، مردی سرازدهایی از دهانش آتش بیرون می‌داد. در طرف دیگر، مرد لاغر و درازی با سر ماری درخشان خود را کره می‌زد کنارش، زنی سرسنجایی با پای برهنه روی زغال‌های داغ بالا و پایین می‌پرید...

دو دختر با نقاب‌های پشمالویی شبیه نقاب جاسمین روی چوب‌پاراه می‌رفتند.

لیف شنید که یکی از دخترها به دیگری گفت: «پس می‌گوید که

من خیلی زود نقاب بزرگسالیم را می‌زنم. بنا به خواسته خودم، نقاب پرنده آبی. بالاخره تا چند ماه دیگر هجده‌ساله می‌شوم!»

دختر دیگر با حسادت گفت: «خوش به حالت، نیلی.^۱ فکرش را بکن، تو دیگر مجبور نیستی با یتیم‌ها زندگی کنی. من که از دست آن پلاگ سرقورباغه‌ای خسته شده‌ام و حالم به هم خورده!»

دختر اولی خندید و گفت: «بی‌خیال. تابستان که بیاید، تو هم هجده‌ساله می‌شوی، لین.^۲ آن وقت نوبت توست. پس از کار ما توی مزرعه نقاب‌ها خیلی راضی است. او می‌گوید که حالا دیگر برای ساختن نقاب‌های بزرگسالی جدید به اندازه کافی ریشه ناب داریم. این ریشه‌ها برای تمام یتیم‌هایی که به سن بزرگسالی می‌رسند، کافی است.»

آنها همان‌طور که با وقار از میان مردم راه باز می‌کردند، با گام‌های بلند به قدم زدن ادامه دادند.

لیف حیرت‌زده با خود گفت: پس - به این ترتیب، یکی از اسرار معلوم شد. ریشه‌هایی که از مزرعه می‌آورند، خوراکی نیست. آنها را می‌جوشانند تا حل شوند و پس این مخلوط را برای ساختن پوست داخلی نقاب‌های مخصوص بزرگسالی به کار می‌برد. حتماً این کار یک حرفه کهن است. تعجبی ندارد که اسرارش را به شدت حفظ می‌کنند.

او پشت‌سر دخترانی که همچنان با شادی با یکدیگر گفت‌وگو

1. Neelie

2. Lin

می‌کردند، لبخند زد. بعد متوجه شد که به این موضوع فکر می‌کند: چقدر خوب است که آدم بین مردم خودش باشد! چقدر عالی است که بخشی از این زندگی باشد... حس کند که امنیت دارد و متعلق به جایی است! چقدر عالی است که آدم یک نقابدار باشد...

اما صدایی آهسته و شفاف در ذهنش پیچید: اما تو واقعاً یک نقابدار نیستی. تو اصلاً متعلق به این دنیا نیستی. و دلت هم نمی‌خواهد باشی! همین چند ساعت پیش آرام و قرار نداشتی که از اینجا فرار کنی، یادت می‌آید؟

لیف سعی کرد آن صدا را از ذهنش دور کند، اما صدا او را رها نمی‌کرد. گویی شکافی در ذهنش ایجاد کرده بود که از طریق آن سوز سردی می‌وزید. بدنش به لرزه افتاد.

یکباره متوجه شد که روست، کیل و پلاگ همان نزدیکی ایستاده‌اند. آنها آهسته با هم صحبت می‌کردند و او را زیر نظر داشتند. وقتی دیدند که او نیز به آنها نگاه می‌کند، رویشان را برگرداندند.

لیف اندوهی ناگهانی را حس کرد. بعد نابی‌تابی سرش را به چپ و راست تکان داد. اگر آنها او را نمی‌پذیرفتند، برایش چه اهمیتی داشت؟ چرا باید تا این حد دلش بخواهد که به عنوان یکی از اعضای آنها پذیرفته شود؟

چرا نمی‌تواند جلو لرزش بدنش را بگیرد؟ مردم به طرفش سرازیر شدند. امواج موسیقی او را درهم

می شکست. عده‌ای بچه نقابدار در اطرافش گرگم به هوا بازی می کردند، به او تنه می زدند، با صدای زیری می خندیدند و همچنان می دویدند.

دستیار کوچک شعبده باز، زیری، میان آنها بود.

لیف همان طور که به راکت آلوده به عسل زیری نگاه می کرد، با خود گفت: امیدوارم که روست تو را ندیده باشد، زیری. کار خوبی می کنی که دور و بر او پیدایت نمی شود - دست کم تا وقتی که دست هایت را نشسته‌ای.

مردم کمی کنار رفتند و لیف یک نظر جاسمین را دید که روی میله بلندی با سه بند باز آبی پوش تاب می خورد. جاسمین به قدری دور به نظر می رسید که انگار در کره ماه بود. از آن فاصله، می توانست هیکل باردا و پس را جلو دلجان پس ببیند که همچنان پشت میز نشسته بودند.

پس داشت جعبه معما را به باردا پس می داد. لیف از روی حرکات پس و خنده باردا متوجه شد که پس موفق شده و دومین قفل جعبه را پیدا و باز کرده، اما جعبه همچنان باز نشده است. لیف لبخند زنان به تماشا ایستاد.

جعبه از دست پس روی زمین افتاد.

باردا خم شد تا آن را بردارد.

و ناگهان پس به سرعت ماری سمی، به طرف میز دولا شد و چیزی توی جام باردا ریخت.



۹

وحشت

لیف لحظه‌ای خیره ماند، نمی توانست چیزی را که می دید باور کند. همه چیز به سرعت رخ داده بود! او هیچ بطری یا کوزه‌ای در دست پس ندیده بود.

اما خیلی واضح گرد سفیدی را دیده بود که توی جام سرازیر شد. با چشم‌های خودش آن را دیده بود! موجی از ترس بر او هجوم آورد. دیوانه وار و به سختی از میان جمعیت به طرف گاری پس راه باز کرد.

پس هنرپیشه خوبی است...

با آشفتگی فکر کرد: او، بله، پس هنرپیشه خوبی است. آن قدر خوب که ما قانع شدیم با متانت تسلیم نظر ما شده. آن قدر خوب که همان موقعی که با باردا شوخی می کرد و می خندید، با خونسردی نقشه قتل او را می کشید.

با یادآوری آنچه به پس گفته بود، با صدای بلند از خشم غریب.

قبل از هر چیز باید نسبت به عموم وفادار باشم. هر جا او برود، من هم باید همراهش بروم.

با آن کلمات، حکم مرگ باردا را صادر کرده بود.

برای پس، این کار خیلی ساده بود. بری سر راه لوین و بس قرار گرفته بود. بنابراین، باید می‌مُرد.

مردم قدری کنار رفتند و لیف، باردا را دید که دوباره روی صندلیش برگشت. پس داشت نوشیدنی بیشتری در جام خودش و باردا می‌ریخت.

لیف نعره کشید: «باردا! نخور!»

اما فایده‌ای نداشت! صدایش در سر و صدای مردم گم می‌شد. سرهای حیوانات و پرنده‌ها همچون موجودات توی کابوس در اطرافش نمایان شدند. دلقک‌ها با مسخره‌بازی جلوی ورجه‌ورجه می‌کردند و سد راهش می‌شدند. او از دستشان در رفت و به دخترانی برخورد که روی جوب پا بودند.

یکی از دخترها با جیغ گوشخراشی تعادلش را از دست داد و روی گروهی از تردست‌ها افتاد.

همین توجه پس و باردا را جلب کرد. لیف باردا را دید که رویش را برگرداند. پس را دید که دست را سایبان چشم‌ها کرد و به مردم خیره شد. کری را دید که همچون سایه سیاهی از بالای درخت شیرجه زد.

لیف سراسیمه فریاد زد و دست تکان داد. اما پس و باردا به آن دختر نگاه می‌کردند که به طور نامتعادلی تلاش می‌کرد از جا

برخیزد، و به تردست‌ها که دور و بر او روی زمین، توپ‌هایی را که از دستشان افتاده بود، جمع می‌کردند. اثری از کری نبود.

دوباره مردم تنگ هم ایستادند. لیف سرش را پایین انداخت و بدون توجه به اعتراض مردم، آنها را به کناری هل داد و ناامیدانه تلاش کرد تا به زور برای خود راه باز کند.

او فریاد می‌زد: «راه باز کنید! راه باز کنید!»

مرد ژنده‌پوش با نقاب خرس پرخاش کرد: «خودت راه باز کن، پسرۀ پرروی نُنْرا! و دستش را بین استخوان‌های کتف لیف گذاشت و وحشیانه او را هل داد.

لیف به جلو تلوتلو خورد و افتاد و بخش زمین شد. نفسش در سینه حبس شد. سرفه کنان و نفس نفس‌زنان یا تلاش روی زانوهایش بلند شد و سرش را تکان داد تا حواسش سرجایش بیاید. از میان جمعیت به بیرون پرت شده بود. مقابلش زمین خلوت را دید. از آنجا می‌توانست دلیجان را زیر درخت ببیند و دو نفری را که پشت میزی با رومیزی ارغوانی نشسته بودند و دور تا دورشان فانوس روشن بود.

باردا و پس جامشان را بلند کرده بودند تا به سلامتی یکدیگر بنوشند.

لیف نفس نفس‌زنان گفت: «نه!»

آن دو سرهایشان را عقب بردند و جامشان را سر کشیدند.

لیف با اندوه و با نفس‌های بریده‌بریده گفت: «نه! نه! باردا!»

با زحمت از جا برخاست و شروع به دویدن کرد.

انگار همه چیز خیلی آرام حرکت می‌کرد. انگار همه چیز را از پشت مه شفاف می‌دید.

به کنار میز رسید. نفسش در سینه خس خس می‌کرد. باردا به طرف او برگشت. پس با چهره جفدی بی حالتش از روی صندلی نیم‌خیز شد.

باردا با وحشت فریاد کشید: «چی شده؟»

همان لحظه، پس هم فریاد زد: «لویا! متأسفانه حال عمویت خوب نیست. کار سخت امروز به قلبش فشار آورده و ...» ساکت شد. چشمان طلایی‌اش گشاد و سرشار از حیرت شد. به جامی نگاه کرد که همچنان در دست داشت.

انگشتانش لرزیدند. جام روی میز افتاد، چرخید و بی حرکت ماند.

بعد، دستش را روی قلبش گذاشت و از پشت روی زمین افتاد. باردا فریاد زد و از جا پرید، و چارپایه یکوری شد و پشت سرش افتاد.

لیف مات و مبهوت به میز و به جام واژگون شده پس خیره ماند. آخرین قطره‌های نوشیدنی روی رومیزی ارغوانی می‌چکید. رنگ ارغوانی و شفاف نوشیدنی با رسوب کمرنگ گرد سفید درهم آمیخته بود.

لیف آهسته گفت: «سم را خودش خورد. اما چطوری؟»

بعد سرش را بالا گرفت و به درختی نگاه کرد که بالای سرشان گسترده شده بود. کمری سر جای خودش روی شاخه پایینی برگشته

بود. خیلی ساکت بود، اما چشمان زردش برق می‌زد.

من می‌توانم با یک ضربه کوچک پایم میز را حرکت بدهم و دوباره نگاهش دارم.

پس این‌طور گفته بود. همه، از جمله کمری، حرف‌هایش را شنیده بودند. بدون شک، کمری به این نتیجه رسیده بود که یک ضربه کوچک نوک نیرومندی چون نوک او به همان خوبی عمل می‌کند.

و همین‌طور هم شده بود. لیف به یاد لحظه‌ای افتاد که دختر روی چوب‌پا افتاده بود. پس و باردا، هر دو، به طرف جمعیت نگاه کرده بودند. و آن لحظه‌ای بود که کمری منتظرش بود. وقتی آن دو حواسشان پرت بود، کمری از روی درخت شیرجه زده و زیر میز رفته بود و کاری را که باید می‌کرد، انجام داده بود.

رویه میز دمر شده و جام‌ها واژگون شده بود. پس سم خودش را خورده بود.

نقابداران که متوجه شده بودند اشکالی پیش آمده است، از گوشه و کنار جمعیت به طرف آنها می‌دویدند. آنها ایستادند و با دهان باز به رهبرشان خیره شدند که از پشت روی زمین افتاده بود و برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد.

باردا کنار پس پرید و همان‌طور که روی او خم شده بود، فریاد زد: «حتماً قلبش است! او به هوا احتیاج دارد!»

شروع کرد به کندن نقاب پس. پس در همان حال که دست‌های لیزانش را به طرف باردا می‌برد

تا مانع او شود، زیر لب گفت: «نه! نه...»

با صدای کلیک ضعیفی، رویه انگشتر طلایی انگشت کوچکش مثل دری باز شد. ذرات گرد سفید، که همچنان به دیواره‌های حفره انگشتر چسبیده بودند، نمایان شد.

رهبر نقابداران این انگشتر را به دست می‌کند...

لیف خیره ماند، کلمات پس در ذهنش طنین می‌انداخت. کلماتی که حالا مفهوم واقعی آنها را می‌فهمید. اختیار زندگی... و مرگ در دست رهبر است.

باردا که از صدایش اضطراب می‌بارید، گفت: «لیف! نمی‌توانم نقابش را بردارم. انگشت‌هایم جان ندارند. کمک کن!»

لیف با بدنی کوفته به سوی بارددا رفت. می‌دانست که بیهوده است. می‌دانست که پس محکوم است. با این حال، پره‌های پایه نقابش را محکم گرفت و با تمام قدرت به طرف بالا کشید.

پس از شدت درد جیغ کشید.

لیف وحشتزده به انگشتانش نگاه کرد.

خونی شده بودند. خون از زیر لبه پاره شده پایه نقاب جاری شده بود و قطره‌قطره روی گردن پس می‌چکید، و در پیراهن ابریشمی ارغوانی‌اش فرو می‌رفت...

نگاهش به چشم‌های وحشتزده بارددا افتاد و از میان دندان‌های کلیدشده‌اش گفت: «نقاب کنده نمی‌شود. بخشی از پوستش شده است. عضوی از او شده. نمی‌شود...»

عقب رفت و دست‌های خون‌آلودش را مقابل صورتش گرفت.

زنی در میان جمعیت با حالتی جنون‌آمیز جیغ کشید.

زن سرروپاهی از پشت سرشان فریاد زد: «چه کار دارید می‌کنید؟ بروید کنار! پس، اوه، پس!»

در یک چشم به هم زدن، اعضای هسته اصلی نقابداران لیف و بارددا را کناری هل دادند، دور تا دور پس حلقه زدند و سعی کردند او را از دید جمعیت انبوه پنهان کنند.

اما بسیار دیر شده بود. همه او را دیده بودند.

صدای بلند فریاد کشید: «خون! او سعی کرد نقاب را بردارد - پوست پس با نقاب کنده شد! نقاب توی صورتش ریشه کرده بود! اوه، وحشتناک است! وحشتناک است!»

همه با هم با صدای لرزانی ناله می‌کردند و از ترس نعره می‌کشیدند.

لیف به دور و برش نگاه کرد. همه جا، مردم وحشتزده نقاب‌هایشان را پاره می‌کردند و روی زمین می‌انداختند و لگدکوب می‌کردند. چهره‌ها آشکار شد، چهره‌هایی عربان و وحشتزده، چهره‌هایی پیر و جوان، زیبا و معمولی، سرشار از نفرت، وحشت و نگرانی.

مردی که نقاب خرس زده بود، چشمانی ریز و چهره‌ای سرخ داشت و گوشه‌های دهانش کف کرده بود.

او با انگشت به نقابدارانی که دور تا دور پس جمع شده بودند، اشاره کرد و فریاد کشید: «همه‌شان همین‌طورند! عضوی‌ها! جادوگرها! بکشیدشان!»

مردم هجوم آوردند، بعد لرزان سر جایشان ماندند. سکوت حاکم شد.

اعضای هسته اصلی گروه رو به آنها برگشته بودند. همه چاقویی بلند و باریک در دست داشتند.

آنها با چشمانی که از نفرت می سوخت، شانه به شانه یکدیگر مقابل مردم ایستاده بودند. با غرور، سرهایشان را بالا گرفتند. سرهایی پوشیده در نقاب‌هایی که بخشی از وجودشان شده بود. لیف گیج و میهوت در دل گفت: نقاب‌های بزرگسالیشان، که در سن هجده سالگی به صورت می‌زنند. و تا آخر عمر... تا آخر عمر به گوشت بدنشان می‌چسبد...

در آن سکوت محض، ساعت دهکده شروع به نواختن کرد. یک... دو...

لیف از بالای سر نقابداران به آن سوی درخت و به برج ساعت نگاه کرد که زیر نور مهتاب برق می‌زد. عقربه‌های ساعت مستقیم رو به بالا بود. نیمه شب.

گویی پوست صورت و گردنش گرم شده و به گزگز افتاده بود. فقط برای یک ساعت آن را زن - تا نیمه شب. تا آن موقع، کافی است.

دوباره به پایین نگاه کرد. چشمان مرد سرعقایی، کیل، به او افتاد. آهسته گفت: «لویین پروومی، بهتر است به ما ملحق شوی. چه بخواهی، چه نخواهی، حالا دیگر یکی از مایی.»

بله.

لیف قدم پیش گذاشت. بعد، ناگهان دستانی محکم او را گرفتند و عقب کشیدند. لیف گیج و حیران سرش را به این سو و آن سو گرداند. جاسمین و باردا، هر کدام یکی از دست‌هایش را گرفته بودند. او را محکم نگه داشته بودند، تکانش می‌دادند و صدایش می‌زدند.

لیف عقب رفت. جاسمین و باردا نقاب‌هایشان را برداشته بودند. گویی هنگامی که داد می‌زدند، دهانشان به طرز وحشتناکی پیچ و تاب می‌خورد. چهره‌های عریان‌شان خیس عرق بود و از وحشت چین افتاده و مچاله شده بود.

آنها زشت بودند - و نفرت‌انگیز. از دیدنشان، حالش به هم می‌خورد.

بیهوده سعی کرد خود را از دست آنها آزاد کند. باردا و جاسمین همچنان فریاد می‌کشیدند، اما او نمی‌توانست بفهمد چه می‌گویند. صدای ضربه‌های ساعت ذهنش را پر کرد. پیچ... شش...

مرد صورت قرمز غرید: «می‌بینید؟ آن پسر را با نقاب پرنده می‌بینید؟ عزیز دردانه پس جادوگر است! پس او را به یکی از خودشان تبدیل کرد! و در نهایت، همه ما را تبدیل می‌کرد! ما را مثل خودش عجیب و غریب می‌کرد!»

جمعیت همان‌طور که با خشم فریاد می‌کشیدند، دوباره به جلو هجوم آوردند. بعضی از آنها خود را به سنگ و هیزم‌های شعله‌ور

آتش مهیج کرده بودند.

زنی جیغ کشید: «سوزانیدشان!»

نقابداران از جایشان تکان نخوردند.

کیل گفت: «روست!»

روست دست‌هایش را دور دهانش گذاشت. وقتی نفس عمیقی کشید، صورت رویاهای اش زیر نور شمع برق زد. آنگاه، جیغی هولناک و گوشخراش کشید.

آن صدا شبیه صدای عجیبی بود که لیف و جاسمین در اردوگاه جنگلی نقابداران شنیده بودند. و حالا آنها هدف این جیغ را می‌دانستند.

زیرا شب‌پره‌های غول‌پیکر به شکل توده‌ای ابر از روی پرچین‌های اطراف مزرعه به هوا برخاستند.

شب‌پره‌ها همچون هزاران تکه کاغذ که در نسیم حرکت کنند، گروهی به طرف کسی هجوم آوردند که آنها را فرا خوانده بود.

اما هیچ جعبه سرخی آماده پذیرایی آنها نبود. نمی‌توانستند فرود بیایند. آن گروه سفید، گیج و حیران، و بال‌زنان به طرف مردم هجوم بردند.

هوا از وجود آنها سنگین شده بود. بال‌هایشان به دست و شانه و صورت مردم می‌خورد. علامت‌های روی بال‌هایشان متورم بود و به رنگ ارغوانی می‌درخشید. آنها تف می‌کردند و زهرشان هر جا می‌افتاد، آنجا را می‌سوزاند.

عده‌ای سکندری خوردند و از شدت درد جیغ کشیدند. سایرین

اسلحه‌هایشان را زمین انداختند و سرهایشان را میان دست‌ها گرفتند و پا به فرار گذاشتند. هنگام فرار، با بی‌توجهی کسانی را که از ترس روی زمین افتاده بودند، لگد می‌کردند.

لیف که با رضایت این صحنه را تماشا می‌کرد، با خود گفت: فرار کنید، صورت برهنه‌های بدریخت! ما را به حال خودمان بگذارید!

با بخشی از مغزش آگاه بود که ساعت همچنان داشت ضربه می‌زد.

نه... ده...

به زودی...

با حیرت حس کرد که به سرعت او را گرفتند و روی زمین انداختند. باردا شانه‌های او را به زمین چسباند. سپس او با وحشت حس کرد که انگشتان جاسمین به طرف نقاش می‌رود.

لیف نالید: «نه! نه!»

جاسمین روی سرش خم شد، محق‌حق‌کنان و بریده و بریده نفس می‌کشید. عرق بر پیشانی‌اش نشسته و قطرات اشک بر گونه‌هایش روان بود. اما لبش به شکل خطی صاف و محکم در آمده بود.

یازده...

درد سوزانی را حس کرد. صدای باردا را شنید که ناسزا می‌گفت. صدای فریاد خودش را شنید.

بعد، همه چیز در تاریکی فرو رفت.



۱۰

زنبورها

لیف ناگهان از خواب پرید. قلبش از وحشت به شدت می‌تپید.
صدای زنگ خفیفی در گوشش می‌پیچید. صورت و گردنش درد
می‌کرد. گویی در آن سوزن فرو می‌کردند.
صدای زنگ آرام آرام محو شد.

لیف با خود گفت: حتماً کابوس دیده‌ام! همان‌طور که به خود
دل‌داری می‌داد، آرام دراز کشید. سایه‌هایی در گوشه‌های ذهنش
پرسه می‌زدند، اما او نمی‌توانست هیچ رؤیایی را به یاد بیاورد. پس
چه چیزی او را از خواب پرانده بود؟ آن هم با چنین وحشتی؟
با احتیاط سعی کرد چشمانش را باز کند. پلک‌هایش ورم کرده
و ملتهب شده بودند و او تنها می‌توانست کمی آنها را باز کند. از لای
پلک‌ها، آسمان آبی و روشنایی خورشید را دید که از میان برگ‌های
درختی می‌گذشت.

روز بسیار روشنی بود!

لب‌های خشکش را با زبان تر کرد و با درد آب دهانش را فرو داد. تازه آن وقت متوجه شد که چقدر تشنه است.

برای یافتن قمقمه آبش، سرش را چرخاند. درد شدیدی در بدنش پیچید و اشک به چشمانش آورد.

با گنجی فکر کرد: نکند سوخته‌ام؟ می‌توانست بوی خاکسترهای آتش را تشخیص دهد. می‌توانست کمی دور از جایی که دراز کشیده بود، نزدیک تنه آن درخت، بقایای آتش کوچکی را ببیند.

اما نمی‌توانست چیز دیگری ببیند. نه بقچه‌ای، نه قمقمه‌ای. فقط زمین کوبیده‌شده‌ای را می‌دید که در اثر عبور چرخ‌های دلیجان شیارشمار شده بود.

همچنان که دندان‌هایش را به هم می‌سایید و ذهنش را به روی درد می‌بست، سرش را به سوی دیگر گرداند.

جاسمین در آن طرف به خواب عمیقی فرو رفته و گونه‌هایش را روی بازویش گذاشته بود. در دستش، گوزه پماد سبز بود. انگار درست قبل از به خواب رفتن، از آن پماد استفاده کرده بود.

او لباس آبی بندبازان نقابداران را به تن داشت. موهایش را با کلاهی پشمی پوشانده بود. صورتش با گل یا چیزی شبیه لکه‌های خون کثیف شده بود.

در آن طرف جاسمین، تا جایی که لیف می‌توانست ببیند، بجز

خاکسترهای آتشی عظیم، مزرعه وسیع و خلوت بود. برجین‌ها در چند جا شکسته بودند.

سراسیمه فکر کرد: چه اتفاقی برای ما افتاده؟ باردا کجاست؟ قلبش شروع کرد به تپ تپ زدن. باردا در خطر است...

آن احساس قوی بود، اما احساس دیگری، یا خاطره مبهمی با آن درآمیخته بود. چیزی درباره کری...

مگسی نزدیک صورتش وزوز کرد و سپس روی بازویش نشست. می‌خواست آن را دور کند، اما می‌ترسید که نتواند دستش را بالا ببرد.

مگس دیگری به اولی ملحق شد. آنگاه لیف متوجه شد که آنها مگس نیستند، بلکه زنبورند.

و همان لحظه، انگار که خواب می‌بیند، از جایی آن سوی مزرعه، صداهایی را شنید که باد با خود می‌آورد. صدای جرینگ‌جرینگ زنگ‌های کوچک و صدای آواز.

به درّه شادی رسیدیم
زنبورهای زیبا و زرنگ
سه ساعته که دنبالشیم
زنبورهای زرین و قشنگ

شنیدین ساعت هشت شده؟

زنورهای زرزری

کاشکی دیر نشده باشه

زنورهای گشنه و وزوزی

گویی آن آواز پنجره‌ای را به ذهن لیف گشوده باشد، ناگهان فوری چند چیز را فهمید.

او با صدای ضربه ساعت دره شادی از خواب پریده بود. آن صدا او را به وحشت انداخته بود، اما علتش را نمی‌دانست.

ساعت هشت صبح بود. نقابداران شبانه آنجا را ترک کرده بودند. او و جاسمین بدون اسلحه، بدون غذا و بدون آب اینجا تنها بودند. و آن کسی که از مزرعه می‌گذشت، خواننده آن آواز کوتاه و شاد.

تنها به دوستان قدیمی اعتماد کنید...

لیف سعی کرد فریاد بزند، اما صدایش گرفته و خشنود بود. تلاش کرد بلند شود و بنشیند، اما سرش گیج رفت و چیزی نمانده بود از پشت روی زمین بیفتد. با سرسختی، دست‌هایش را به زمین تکیه داد و بلند شد.

و به این ترتیب، پرنده سیاه و بزرگی را دید که به طرفش شیرجه زد. و دسته‌ای زنور را که همچون ردی از دود سیاه، تمام مسیر تا دروازه مزرعه کشیده شده بود. و دلیجان درب و داغانی را که اسب

چاق و پیری آن را می‌کشید و مرد تنومند موطلائی برنزه‌ای آن را می‌راند. دلیجان به دنبال صف زنورها به طرف دروازه پیچید. روی پهلوی دلیجان، علامت آشنا و رنگ و رو رفته‌ای دیده می‌شد.



لیف با خس خس گفت: «جاسمین!»

جاسمین وحش‌زده چشمانش را گشود و با دیدن لیف که سرچایش نشسته بود و به او نگاه می‌کرد، حیرتش بیشتر شد. فوری از جا پرید و با دودلی و آهسته گفت: «لیف؟ حالت خوبه؟»

لیف که از شدت درد گردن چهره‌اش درهم رفته بود، به موافقت سر تکان داد. چرا جاسمین با آن حالت عجیب به او زل زده بود؟ با وحشت در این فکر بود که قیافه‌اش چه شکلی شده است. دستش را به طرف گونه‌اش برد. دردی کشنده. پماد چسبناکی به نوک انگشتانش مالیده شد.

فقط توانست با خس خس بگوید: «من - سوخته‌ام؟»

جاسمین به مخالفت سر تکان داد. او کلاهش را از سر برداشت و موهای سیاهش روی شانه‌هایش ریخت. چشمانش خیلی تیره شده بود. خیلی زیر زاکتش پنهان شده بود و تنها نوک بینی‌اش دیده می‌شد.

جاسمین پرسید: «یادت نیست دیشب چه اتفاقی افتاد؟ و من چه - چه کار کردم؟»

لیف با درد آب دهانش را فرو داد و گفت: «نه.»

جاسمین آه بلندی کشید و چشمانش را گویی از سر آسودگی بست.

لیف با صدای خشناری گفت: «باردا، کجاست؟»

جاسمین آهسته گفت: «باردا به تعقیب نقابداران رفت. کری هم پیش اوست. لیف.»

صدایی طنین افکند: «بالاخره پیدایتان کردم! و ظاهرشان نشان می‌دهد که هر دوی‌تان زنده‌اید!»

جاسمین سراسیمه از جا پرید و دور خود چرخید. او چنان هوش و حواسش به لیف بود که حتی نزدیک شدن دلیرجان را ندیده بود. کری به طرف جاسمین پرواز کرد و روی دستش نشست. جاسمین فوری از جا برخاست و فریاد زد: «استیون؟ نکند دارم خواب می‌بینم؟»

چهره استیون دستفروش به لبخندی باز شد و در جواب غرید:

«نه، مگر اینکه من هم الان خواب ببینم. چه خوب شد که من این طرف‌ها بودم! من با بهترین کندوهای زنبور مادرم در پرلی بودم شنیدیم که گل‌های سمت شرق شکوفه کرده‌اند، اما می‌ترسیدم میداد گل‌ها به قدر کافی زیاد نباشند که ارزش سفر کردن داشته باشد.»

او دلیرجان را به کنار آنها راند، اسب را نگه داشت و از روی صندلی راننده پایین آمد.

جاسمین با عجله پرسید: «ببینم، استیون، توی جاده چند تا دلیرجان ندیدی؟ دلیرجان‌هایی که مردم نقابدار آنها را می‌رانند؟ استیون سر تکان داد و گفت: «آره، نقابداران را دیدم. و مثل همیشه با آنها معامله کردم. عده‌شان خیلی کمتر از دفعه پیش بود. فقط اعضای هسته اصلی و چندتایی نوجوان بودند. در ضمن، خیلی هم عصبی و ساکت بودند.»

بعد به پهنای صورت خندید و ادامه داد: «بعدش یک آدم جالب‌تر را دیدم - یا بهتر است بگویم پیدایش کردم - باید از کری تشکر کرد.»

جاسمین جیغ کشید. استیون زیر خنده زد و با گام‌های بلند به پشت دلیرجان رفت و درهایش را باز کرد.

همین که جاسمین با اشتیاق توی دلیرجان رفت، استیون بی‌روزمندانه گفت: «بفرما، ایناهاش، دراز به دراز توی خندق افتاده بود - حتم دارم که نقابداران با دوز و کلک یا چیز دیگری خوابش

کرده بودند. اگر کُری مراقبش نبود، من از کنارش رد می‌شدم.»

لیف با خس خس گفت: «استیون! آن بارداست؟»

استیون سرش را برگرداند و طوری نگاه کرد که گویی برای اولین بار لیف را درست و حسابی می‌دید.

با دیدن لیف، با وحشت فریاد زد: «لیف! خدای من! چه بلایی سرت آمده؟»

لیف که سعی می‌کرد لبخند بزند، گفت: «راستش - مطمئن نیستم.»

جاسمین از پشت دلیجان پایین آمد، چهره‌اش بسیار جدی بود. گویی قلب لیف داشت از جا کنده می‌شد.

استیون با نگرانی پرسید: «مطمئناً حال باردا بدتر از آنی نیست که من فکر می‌کردم، درست؟»

جاسمین به مخالفت سر تکان داد و گفت: «وقتی باهاش حرف زدم، تکان خورد. کمی آب خورد و چند کلمه‌ای حرف زد. حتم دارم که آن طلسم یا هر چه که هست به موقعش باطل می‌شود.»

استیون با آسودگی خندید و فریاد زد: «عجب، با دیدن قیافه‌ات فکر کردم به همین زودی در مراسم تشییع جنازه‌اش شرکت می‌کنیم!»

جاسمین چیزی نگفت. هنوز هم به لیف نگاه نمی‌کرد. لیف با شنیدن خبر سلامتی باردا، از سر آسودگی ناله‌ای کرد. و با این کار، گرفتگی سینه‌اش شدیدتر شد.

استیون نگاهی به لیف انداخت و بعد دوباره رو به جاسمین کرد و در حالی که ابروهای پریشانش را بالا می‌برد، با صدای بلند به او گفت: «خوشحال باش، دخترا با این قیافه‌ی اخمو، لیف را نصف عمر می‌کُنی!»

جاسمین لبش را به دندان گزید، اما همچنان سرش را بالا نکرد و چیزی نگفت.

استیون به او اخم کرد و با لحن کم و بیش سردی گفت: «با نقابداران، معامله خوبی کردم، مگر نه؟ آنها کمی عسل ملکه زنبورها می‌خواستند. با آنکه عسل این روزها کمیاب است، اما وقتی اجناس پیشنهادی آنها را دیدم، موافقت کردم که شش تا کوزه به آنها بدهم.»

جاسمین زیر لب گفت: «اسلحه‌ها و وسایلمان آره، توی دلیجان دیدمشان. وسایلمان هنوز بسته‌بندی است، درست همان‌طور که آنها را جا گذاشته بودیم.»

لیف با حیرت به او خیره شد. رفتار جاسمین طوری بود که انگار بازگرداندن تمام وسایلشان اصلاً مهم نبود.

چهره استیون اخم‌آلودتر شد. بدون شک، او منتظر ابراز خوشحالی یا دست‌کم کلمه‌ای تشکرآمیز بود.

او گفت: «به نظر من، نقابداران به کلی وسایل را فراموش کرده بودند. وقتی داشتند برای معامله دنبال چیزی می‌گشتند، آنها را توی یک گاری خالی پیدا کردند. بعد، آن زن صورت روباهی یاد

اسلحه‌ها افتاد و آنها را هم آورد بیرون.»

لیف پرسید: «تو آنها را شناختی؟»

استیون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «معلوم است! کسی نمی‌تواند شمشیر تو را عوضی بگیرد. خودم هم تعجب کرده بودم. و ترس برم داشته بود، اما نگذاشتم نقابداران بفهمند. آنها گفتند که وسایل شما را کنار جاده پیدا کرده‌اند. شک داشتم که حرفشان حقیقت داشته باشد، اما عاقلانه نبود با آنها جر و بحث کنم. اگر با من می‌جنگیدند، نوتس همه‌شان را می‌کشت.»

وقتی اسم نوتس را می‌برد، شکلکی درآورد.

لیف در دل گفت: چقدر عجیب است که تو برادرت را در درونت این طرف و آن طرف می‌بری. به خصوص برادری که درست عکس توست. برادری که وحشی... و آدمکش است!

استیون که چشم به لیف دوخته بود و ریش زبرش را می‌کشید، ادامه داد: «در آن لحظه، دلم نمی‌خواست نقابداران آسیب ببینند. شاید اشتباه کردم.»

جاسمین با صدای آهسته گفت: «نه، آن کسی که در دسر درست کرد، حالا مرده.»

لب‌هایش را محکم به یکدیگر فشرد. معلوم بود که خیال نداشت چیز دیگری بگوید.

استیون که حالا ریشش را محکم‌تر می‌کشید، زیر لب غرغر کرد: «آنها موقع گشتن، در تمام دلیجان‌هایشان را باز کردند. برای همین

دروازه سایه

۱۳۳

مطمئن شدم که شما با آنها نیستید. ولی دلیجان‌ها حسابی به هم ریخته بودند. انگار که برای یک سفر فوری با عجله وسایلشان را بسته بودند.»

لیف گفت: «پس وقتی آنها رفتند، تو برگشتی و رد دلیجان‌هایشان را گرفتی و باردا را توی جاده پیدا کردی.»

استیون گفت: «و کری، که من را پیش شما آورد.»

نگاهش را از لیف به جاسمین برگرداند و سرش را به این سو و آن سو تکان داد و فریاد زد: «چطوری این اتفاق افتاد؟ چطوری است که من شما را در این منطقه پیدا می‌کنم؟ عجب، آخرین خبری که شنیدم این بود که شما با شکوه تمام و سوار بر اسب، با همراهی یک گروه نگهبان دارید به سرتاسر این سرزمین سفر می‌کنید!»

لیف گفت: «داستانش طولانی است. استیون، باید کم‌کم کنی! ما باید به راهنمان ادامه دهیم. ما باید به طرف غرب برویم.» احساس کرد دهانش خشک شده است. درد همچون خنجری بی‌رحمانه بر صورت و گردنش فرود می‌آمد و سرگیجه‌اش دوباره برگشته بود. تکان تکان خورد.

استیون کنار او سرپا نشست و دستش را گرفت و محکم گفت: «لیف، ما امروز جایی نمی‌رویم. بعداً، وقتی کمی بهتر شدی.» جاسمین میان حرف او پرید: «نه! باید همین حالا از اینجا برویم!»

استیون چرخید و این بار واقعاً اخم کرد. چشمان طلایی اش به طرز ترسناکی تیره شده بود، گویی برادر وحشی اش، یوتس، در درونش به جنب و جوش در آمده بود.

او پرخاش کرد: «بینم، دختر، دیوانه شده‌ای؟ حال لیف برای سفر مناسب نیست! نگاهش کن!»

نگاهش کن!

فیلی نالید و جاسمین با دست‌ها چهره‌اش را پوشاند. لیف احساس سرما کرد. سرمای تا مغز استخوان‌ها.

جاسمین سرش را بلند کرد و مستقیم به لیف نگاه کرد و آهسته گفت: «خیلی چیزها را باید بهت بگویم. ولی یک چیز را باید همان اول بهت می‌گفتم. بزدلی من بود که بهت نگفتم، اما بعد استیون آمد، با باردا، و من فکر کردم...»

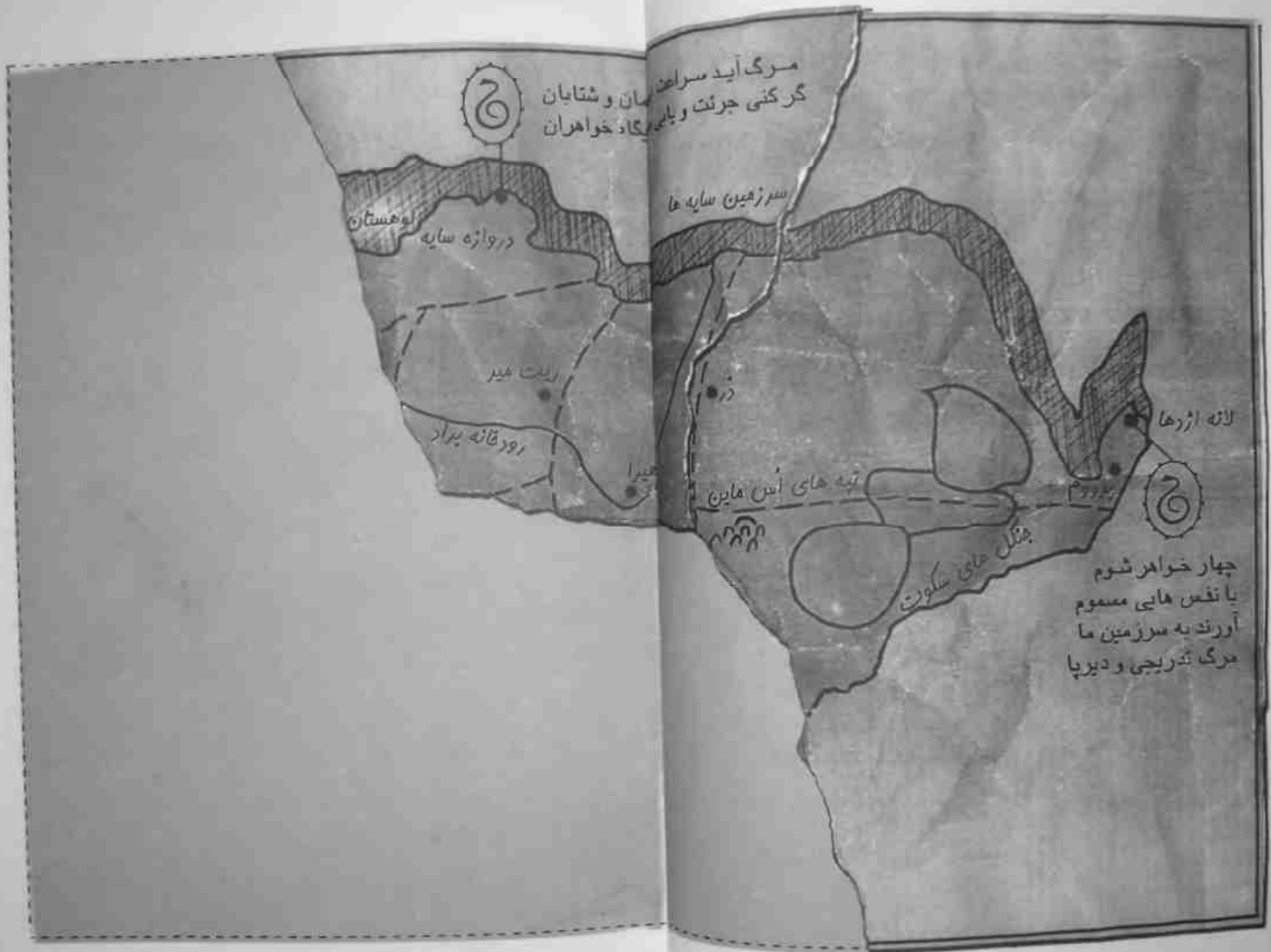
لیف با خود گفت: تو فکر کردی که آنها کمکت می‌کنند تا به من بگویند... به من بگویند. هر اتفاقی که دیشب برای من افتاده، صورتم دیگر هرگز...

همان‌طور که برای آنچه قرار بود پیش بیاید، خود را آماده می‌کرد، خیره به چشمان جاسمین نگاه کرد.

جاسمین لب‌هایش را تر کرد و گفت: «دیشب، همه چیز درهم و برهم و گیج‌کننده بود. دلهره بود و صدای داد و فریاد. مردم این طرف و آن طرف می‌دویدند. درد شدید بود و - حالت عادی نداشتم. برای همین من و باردا، دو نفری، محکم نگهت داشتیم»

صدایش می‌لرزید. با بی‌تابی، سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد و ادامه داد: «مردم عادی پخش و پلا شدند و به هر طرف فرار کردند. نقابداران همه چیز را توی دلیجان‌ها ریختند و به سرعت برق از مزرعه رفتند. تازه بعد از اینکه آنها رفتند و تو کمی آرام گرفتی، ما متوجه شدیم - متوجه شدیم که کمربند - کمربند - دلتورا»

لیف با دست‌پاچگی فکر کرد. کمربند؟ این چه ربطی به...؟
دستش را روی کمرش گذاشت.
کمربند دلتورا سر جایش نبود.





۱۱

ردیا

وقتی ساعت دهکده نه ضربه نواخت، استیون، لیف و جاسمین هنوز در مزرعه بودند. آتش کوچکی بینشان ترق و تروق می‌کرد و استیون توی فنجان‌ها چای داغ می‌ریخت. او مخالفت کرده بود که به تعقیب نقابداران بروند.

او با لحنی قاطع گفت: «آنها به کمر بند دست هم نزده‌اند. به نظر آنها، کمر بند یک چیز اهریمنی است. از همان کودکی یاد می‌گیرند که از آن متنفر باشند.»

لیف پرسید: «چرا؟» آب دهانش را فرو داد. با آنکه گلایش با خوردن عسل ملکه زنبورهای استیون بهتر شده بود، اما هنوز هم احساس می‌کرد که خراشیده است.

حالا علتش را می‌دانست. زیرا در آن شب، درست قبل از نیمه‌شب، از شدت درد جیغ کشیده بود. جیغ کشیده بود و جیغ کشیده بود...

استیون فنجانی جای داغ به دست لیف داد که از آن بخار برمی خاست، و گفت: «بعداً یک چیزی بهت می دهم که علت رفتار نقابداران را توضیح می دهد. فعلاً، آنها را فراموش کن و به آدم‌های معمولی‌ای فکر کن که با آنها سفر می کنند.»

لیف خیره به زنبورهایی که به‌طور گروهی روی پرچین‌های انتهای مزرعه حرکت می کردند، جرعه‌جرعه چایش را نوشید. می دانست برای یادآوری خاطرات بهترین کار این است که به ذهنش فشار نیاورد، پس گذاشت که ذهنش پرسه بزند.

آرام آرام، بیشتر حوادث شب قبل به یادش آمد. اما از لحظه‌ای که ضربه‌های ساعت نیمه‌شب را اعلام کرده بود به بعد را، دیگر چیزی به خاطر نمی آورد. تنها چیزی که می دانست، همانی بود که جاسمین به او گفته بود.

چیزهایی هولناک، و کم و بیش باورنکردنی بودند، اما او می دانست که حقیقت دارند. در آینه‌ای که استیون از داخل دلیجان برایش آورده بود، حقیقت را دیده بود - زخم‌های روی گونه‌ها، چانه و گردن که زیر لایه‌ای پماد سبزرنگ و چسبناک به ازغوانی می زدند.

از فکر اینکه چه خطری از بیخ گوشش گذشته بود، به لرزه افتاد. چیزی نمانده بود که برای تمام عمر نقابدار شود، و آن نقاب پرنده آبی‌رنگ زیبا تا ابد با صورتش یکی شود. فقط چند لحظه مانده بود...

دست جاسمین را گرفت.

جاسمین آهسته گفت: «لیف، نیمه شب کسی جز من و باردا پیش تو نبود. کمربند باید قبل از آن دزدیده شده باشد - وقتی تنهایی وسط مردم می گشتی. سر در نمی آورم چطور ممکن است بدون اینکه متوجه بشوی، کمربند را برداشته باشند.»

حرف‌های جاسمین خاطره‌ای را به ذهن لیف آورد. گفت و گوی پس با روست:

اگر او بتواند کیف پول مردی را از جیبش بدزدد بدون آنکه آن مرد متوجه شود، پس خیلی راحت می تواند یاد بگیرد که تماشاچی‌ها را گول بزند.

لیف فریاد زد: «زیری!»

استیون به جلو خم شد و گفت: «کی؟»

جاسمین همزمان فریاد زد: «آن دزد کوچولو؟ البته! اما لیف، چطوری...؟»

لیف آهسته گفت: «چند تا بچه توی مزرعه به من تته زدند. حالا یادم می آید. زیری یکی از آنها بود. حتماً همان موقع کمربند را دزدیده.»

با یادآوری آن خاطره، به آن سوی مزرعه خیره شد و گفت: «قبل از آن، گیج و سردرگم بودم و جادوی کمربند و جادوی نقاب در درونم با هم مبارزه می کردند. کاملاً مطمئنم یک لحظه فکر می کردم که یک نقابدارم. لحظه بعد، صدایی در ذهنم به من یادآوری می کرد که این طور نیست. و نمی توانستم جلوی لرزشم را بگیرم. اما وقتی بچه‌ها مرا هل دادند، همه چیز تمام شد.»

جاسمین زیر لب گفت: «چون کمربند دیگر نبوده.»

لیف به تأیید سر تکان داد. با حواس پرتی متوجه شد که زنبورها از روی پرچین بلند شده‌اند، و حالا همگی به شکل رود پیچ در پیچی به طرف جاده حرکت می‌کردند. او با دقت به آنها خیره شد.

استیون متفکرانه گفت: «زیری دقیقاً می‌دانسته که دنبال چیست. یک دزد معمولی باید جیب‌هایت را می‌گشت. پس مفهومی این است که اگرچه بچه است، هم پیمان محافظ شمال - و خادم ارباب سایه‌هاست.»

جاسمین آخرین جرعه چایش را قورت داد و از جا پرید و گفت: «هنوز هم می‌توانیم بگیریمش! او پیاده است. حتماً دیشب با بقیه از مزرعه فرار کرده و از ترس اینکه مبادا گم بشود از جاده رفته.»

استیون که برای خاموش کردن آتش روی آن خاک می‌ریخت، پرسید: «اما از کدام راه رفته؟ میان آن همه ردپا، چطوری می‌توانیم ردپای یک پسر بچه را پیدا کنیم؟»

لیف گفت: «زنبورها را نگاه کن!»

استیون با تعجب نگاهی به لیف انداخت و بعد به جایی که او نشان می‌داد نگاه کرد.

ابر تیره‌ای از زنبورها بر فراز خاک جاده چرخ می‌زد.

استیون غرغر کرد: «دارند چه کار می‌کنند؟ آنجا برایشان چیزی ندارد!»

لیف که با وجود درد زخم صورتش نمی‌توانست جلو لیخنش

را بگیرد، گفت: «اوه، چرا داردا دیروز، زیری از گاری ذخیره غسل را دزدید. حتماً جایی مخفی شده و حسابی از خودش پذیرایی کرده. وقتی دیشب به من تنه زد، به دست‌هایش غسل چسبیده بود - و حتماً روی لباس‌ها و کفش‌هایش هم غسل ریخته. نگاه کنید! زنبورها می‌توانند بویش را حس کنند!»

حالا دیگر همگی ایستاده، دست‌ها را سایبان چشم‌ها کرده و به زنبورها خیره شده بودند. گروه زنبورها آرام‌آرام به طرف غرب حرکت می‌کردند.

لیف با لحنی ملایم گفت: «می‌بینید؟ زنبورها دارند رد غسل را دنبال می‌کنند. برای پیدا کردن زیری و کمربند، تنها کاری که باید بکنیم دنبال کردن زنبورهاست!»



لیف توی دلیجان دراز کشیده بود تا زخم‌هایش از گرد و خاک جاده در امان بمانند. شنش را هم لوله کرده و به جای بالش زیر سرش گذاشته بود و سعی می‌کرد مثل باردا بخوابد. اما خوابش نمی‌برد.

چند ساعتی گذشت. وقتی صدای استیون را شنید که به اسب‌ها می‌زد تا بایستند، ضربان قلبش شدت گرفت.

همین که جاسمین با فیلی، که روی شانه‌اش جیرجیر می‌کرد، درهای دلیجان را باز کرد، لیف با نگرانی پرسید: «چرا توقف کرده‌ایم؟ نکند زیری...»

جاسمین با لحن خشکی گفت: «زنبورها رد را گم کرده‌اند.»

وقتی لیف به زحمت از دلپجان پایین آمد، متوجه شد که جاده دیگر بین مزارع باز امتداد ندارد. حالا دیگر در دو طرف جاده، صخره‌های بلند و درخت‌هایی با شاخه‌های نازک و رنگ پریده دیده می‌شدند که جاده را سایه می‌کردند، و همچون استخوان‌هایی که به هم بخورند، تلق تلق صدا می‌دادند.

لیف و جاسمین جلو دلپجان، پیش استیون رفتند. او داشت برای اسب‌های تشنه‌اش در سطل آب می‌ریخت.

بلافاصله جلو رویشان جاده به چپ می‌پیچید. تابلویی کنار جاده به چشم می‌خورد که به قدری رنگ و رو رفته بود که لیف نمی‌توانست نوشته روی آن را بخواند.

کری روی تابلو نشست. پشت آن تابلو که محوطه بی‌درخت و بزرگی بود، زنبورها نامطمئن حرکت می‌کردند. آنجا ردّ چرخ‌هایی یکدیگر را قطع می‌کردند و به دو جهت مخالف می‌رفتند.

لیف به تابلو نزدیک شد و به آن نگاه کرد.



چیزی در ذهنش جوشید. حس می‌کرد که آن اسم را همین اواخر جایی دیده است، اما کجا؟

استیون که با جاسمین پشت سر لیف می‌آمد، گفت: «ظاهراً آن پسر اینجا به یک دلپجان برخورد. و مطمئناً این اتفاقی نبوده.

می‌توانیم دنبالش برویم - اما از کدام راه؟»

جاسمین با دلخوری گفت: «درخت‌های اینجا به من هیچی نمی‌گویند. آنها ضعیف و مریض‌اند - نیمه جان هستند. با این حال، ردّ چرخ‌های دلپجان چیزی برای گفتن دارند. فقط یک دلپجان به طرف غرب رفته. و از روی شیارهای عمیقی که به جا گذاشته، می‌شود فهمید که قبل از حرکت یکی دو روزی اینجا توقف کرده.» استیون که با دقت به ردّ دلپجان نگاه می‌کرد، به تأیید سر تکان داد و گفت: «همین‌طور است. بقیه دلپجان‌ها سریع آمده و رفته‌اند. و همه‌شان هم به طرف جنوب و به ریور دیل رفته‌اند. شکی نیست که آن پسر توی یکی از آن دلپجان‌هاست.»

لیف با اخم گفت: «سر در نمی‌آورم که چطوری ترتیب این ملاقات را داده‌اند. زبری دیروز تمام مدت در سفر بود، و کسی هم در دره شادی نبود. چطوری پیغام رد و بدل کرده‌اند؟»

جاسمین بایی تابی گفت: «شاید هم بد نیست بررسی که زبری چطوری می‌دانست که باید کمریند را بدزد؟ شاید او پیغام را توی آسمان دیده! شاید ابرها کلماتی ساخته‌اند که نوشته: کمریند دلثورا را بدزد، و قرارمان کنار تابلوی راهنمای ریور دیل. چه اهمیتی دارد؟»

دل لیف هری پایین ریخت. تازه یادش آمده بود که اسم ریور دیل را قبلاً کجا دیده است و با آن خاطره، تصویر زنده‌ای به ذهنش خطور کرده بود - و فکری، فکر دیوانه‌واری که... زانو زده و همان‌طور که در جیبش دنبال مداد و کاغذی

می‌گشت، فریاد زد: «شاید هم خیلی اهمیت داشته باشد. تابلوی اطلاعات دره شادی یادت هست؟ وقتی وارد شهر شدیم، همه افراد آن را دیدند. تو هم دیدی، استیون؟»

استیون جدی گفت: «معلوم است که دیدم.»

لیف کاغذ را مقابل خود روی زمین گذاشت و گفت: «اعلامیه اصلی مهم نیست. اما از هر دوستان می‌خواهم کمکم کنید تا اعلامیه‌های کوچک را به خاطر بیاورم. اگر ممکن است، کلمه به کلمه.»

جاسمین کمی سرخ شد و گفت: «من همه‌اش را نخواندم. از اینکه نمی‌توانست سریع بخواند، هنوز هم ناراحت بود.»

لیف گفت: «ممکن است که چیزی را تند نخوانی، جاسمین، اما ناخودآگاه با دقت به آن نگاه می‌کنی. سهم تو در این قسمت است. که اگر اشتباه نکنم، مهم‌ترین قسمت است.»

آنها به سرعت اولین اعلامیه را تکمیل کردند. و همین‌طور اعلامیه دوم را. جاسمین بیشتر از آن نتوانست کمکی بکند، اما استیون و لیف سه تای بعدی را هم با همدیگر پیدا کردند.

استیون گفت: «اما در مورد آخری نمی‌توانم کمکت کنم، مربوط می‌شد به آن جک خندان تبهکار و وام‌دهنده، من نخواندمش.»

لیف گفت: «مهم نیست. من یادم آمد. من مخصوصاً به آن یادداشت دقت کردم، چون کلماتش - مرد وام باز قرن - به نظرم عجیب آمد.»

استیون با اخم گفت: «آه، آره، برای جلب توجه دیگران به یک

اعلامیه، آوردن اسم جک خندان عالی است و او چون جا و مکان ثابتی ندارد، خانه به دوش است. بی‌خبر، سر و کله‌اش توی این شهر و آن شهر پیدا می‌شود و بعد انگار غیبش می‌زنند. این دفعه کجا مستقر شده؟»

لیف که داشت آخرین یادداشت را می‌نوشت و دورش خط می‌کشید، گفت: «اینجا، کنار تابلوی راهنمای ریور دیل!»



۱۲

تعقیب

جاسمین با علاقه برای دیدن نوشته لیف گردن کشید. اما استیون، که اخمش به ترشروی تبدیل شده بود با نفرت گفت: «آه! پس حالا می‌دانیم که دلیجان چه کسی این همه مدت اینجا بوده! جک خندان تا حسابی مردم را سرکیسه نکند، از جایی نمی‌رود.» بعد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «حتم دارم بیشتر ردهای دیگر، مال دلیجان‌های آدم‌های ابله و فقیری است که برای معامله با او به اینجا آمده‌اند.»

جاسمین گیج و متحیر پرسید: «وام دادن پول چه اشکالی دارد؟»

استیون غرید: «اگر منصفانه باشد، هیچ اشکالی ندارد. اما جک خندان همیشه آدم‌های محتاج و درمانده را به دام می‌اندازد.» او متوجه شد که همسفرانش منظورش را نفهمیده‌اند، پس موقع توضیح دادن کمی صدایش را بالا برد و گفت: «جک خندان به

قربانیانش هر مبلغی را که بخواهند، یا کمی بیشتر، قرض می‌دهد و آنها را، که نصفشان حتی سواد خواندن ندارند، وادار می‌کند تا کاغذی را امضا کنند. او یکی دو فصل بعد برمی‌گردد و از آنها می‌خواهد که قرضشان را پس بدهند.»

مکث کرد. سایه‌های تیره‌ای در چشمان طلایی‌اش سوسو می‌زدند.

جاسمین او را تشویق کرد: «و بعد؟»

دست‌های استیون مشت شد و زیر لب غرید: «و بعد قربانیانش متوجه می‌شوند که سوگند خوردند ده یا بیست برابر پولی را که قرض گرفته‌اند، پس بدهند. و اگر آنها نتوانند، که اغلب نمی‌توانند، جک خندان تمام دارایی‌شان، از خانه گرفته تا حیوانات و اسباب و اثاثیه‌شان - خلاصه هر چیزی را که دارند - تصرف می‌کند.»

لیف فریاد زد: «من اصلاً خبر نداشتم!»

استیون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «جک خندان سال‌های سال است که مثل طاعون این سرزمین را گرفته و شایعات اسرارآمیزی درباره‌اش گفته می‌شود. قربانیانش به قدری ارزش می‌ترسند که جرئت نمی‌کنند به مسئولان شکایت کنند.»

لیف آهسته گفت: «می‌ترسند؟»

استیون جهره درهم کشید و گفت: «او مرد ضروری است، و وقتی مردم هر چه را که دارند به او بدهند و باز هم کافی نباشد، بجز جانشان، او چه چیز دیگری را می‌تواند از آنها بگیرد؟»

وقتی همسفران از وحشت آه کشیدند، او سرش را به این سو و آن سو تکان داد و با خسوفت گفت: «دارم با گفتن چیزهایی که در

حال حاضر نمی‌توانیم آنها را تغییر بدهیم، وقتشان را تلف می‌کنیم. لیف، حالا باید چه کار کنیم؟»

لیف کاغذش را جلو آنها روی زمین پهن کرد. او تا جایی که به خاطر آورده بود، دور تا دور اعلامیه‌ها را همان‌طور که روی تابلو بودند، خط کشیده بود.

لیف گفت: «حب، جاسمین، حالا نوبت توست که حافظه‌ات را امتحان کنی. آن تابلوی اعلانات دره شادی را در ذهنت مجسم کن. همه اعلامیه‌ها سر جایشان قرار گرفته‌اند، درست؟»

جاسمین به تأیید سر تکان داد: «به‌طور نامنظم هم نصب شده بودند. چون کسانی که آنها را میخ کرده بودند، خیلی دقت نکرده بودند.»

لیف گفت: «به نظر من، خیلی هم دقت کرده بودند.»

وقتی جاسمین با تعجب ابروهایش را بالا برد، لیف عداد را به دست او داد و گفت: «بین می‌توانی جایی را که اعلامیه‌ها را میخ زده بودند به خاطر بیاوری. با نقطه جایشان را مشخص کن.»

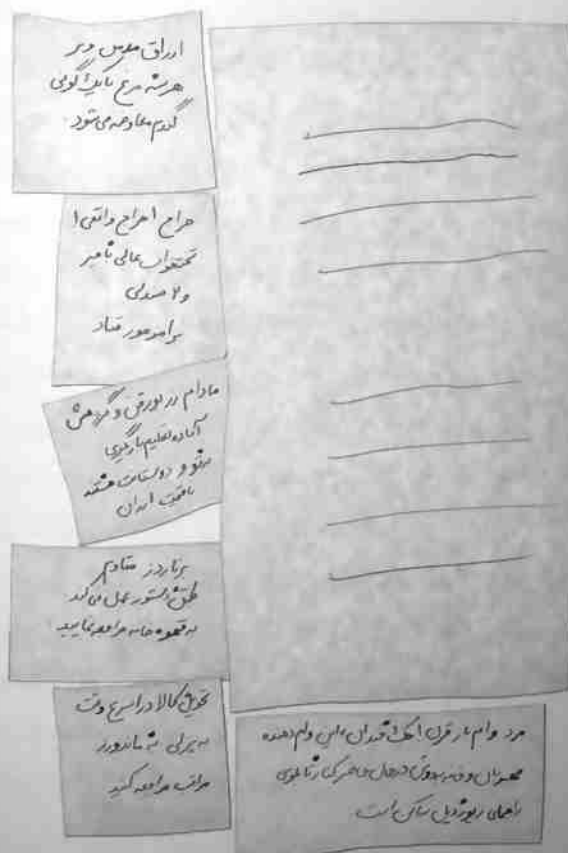
همین که جاسمین برای مشخص کردن جاها روی کاغذ خم شد، لیف به نشانه خوش‌شانسی انگشت وسطی و انگشت نشانه‌اش را روی هم قرار داد.

جاسمین کار اولین اعلامیه را تمام کرد و رفت سراغ دومی. قبل از ادامه دادن، هرازگاهی گویی که چیزی را در ذهنش می‌بیند، چشمانش را می‌بست.

درست همان موقعی که جاسمین علامتگذاری سومین اعلامیه را تمام کرد، لیف فهمید که حق با او بوده است.

او به استیون نگاهی انداخت. چشمان آن مرد تنومند از حیرت گشاد شده بود. ظاهراً می‌خواست چیزی بگوید، اما لیف به هشدار سرش را به چپ و راست تکان داد. دلش نمی‌خواست تمرکز جاسمین به هم بخورد.

جاسمین با سرعتی فزاینده ادامه داد. طولی نکشید که کار تمام شد. او مداد را انداخت، کاغذ را کناری هل داد و آهسته گفت: «خب، تمامش کردم. هر چند که سر در نمی‌آورم. چرا...»



سرش را بالا کرد و با دیدن چهره آنها به‌تازده گفت: «چی شده؟» و دوباره به پایین نگاه کرد.

لیف با لحنی جدی گفت: «کلمات زیر نقطه‌ها را بلند بخوان. به ترتیب بخوان.»

جاسمین کاری را که لیف از او خواسته بود، کرد. او بریده‌بریده خواند: «هر... سه... با... تو... هستند» و نفسش بند آمد.

لیف اصرار کرد: «ادامه بده!»

جاسمین که صدایش اوج گرفته بود، ادامه داد: «طبق دستور...»

تحویل کالا... به جک خندان... کنار تابلوی راهنمای ریور دیل.»

استیون با دست روی زانوهایش کوبید و فریاد زد: «و این طوری ترتیبش را دادند. با یک روش زیرکانه ساده! پیغامی که جلو چشم همه، اما کاملاً پنهان است. هر سه با تو هستند. طبق دستور، تحویل کالا به جک خندان، کنار تابلوی راهنمای ریور دیل.»

لیف فقط با بخشی از حواش می‌شنید. او به کاغذ زل زده بود. چیزی در آن کاغذ بود که همچنان آزارش می‌داد. اما چی بود؟ پیغام مخفی آشکار شده بود. اعلامیه‌ها دیگر چه راز و رمزی در خود داشتند؟

استیون با هیجان گفت: «هر سه منظور شما دو تا و یاردا هستید. طبق دستور حتماً دستورهای ثابت زیری است که به محض برخورد با تو کمربند دلتورا را بدهد. "کالا" هم خود کمربند است.»

او سرش را به چپ و راست تکان داد و در ادامه گفت: «در واقع، سازماندهی این محافظ شمال هم حرف ندارد. یک شبکه سری از

متحدانی دارد که در مواقع عادی سرشان به کار خودشان گرم است، تا اینکه وجودشان لازم شود. از زیری استفاده کردند، چون با نقابداران بود. از جک خندان استفاده شد، چون در شمال به کارهای پلیدش مشغول بود. شک ندارم که قبل از رسیدن شما به آنجا، خودش اعلامیه‌ها را روی تابلو گذاشته.»

جاسمین چهره درهم کشید و گفت: «اما محافظ چطوری از همان اول فهمید که ما پیش نقابداران هستیم؟»

استیون به معما علاقه چندانی نداشت. همان معمایی که قبلاً حل شده بود برایش کافی بود.

او زیر لب غرید: «پس جک خندان با دشمن همدست شده. چرا از این کارش تعجب نمی‌کنم؟»

بلافاصله برگشت و با گام‌های بلند به طرف دلیجان رفت و از روی شانه فریاد زد: «بهتر است راه بیفتیم. باید عجله کنیم. این‌طور که شنیده‌ام، دلیجانی که به دنبالش هستیم، به سرعت باد حرکت می‌کند.»

جاسمین که با عجله از جا برمی‌خاست، با نگرانی فریاد زد: «پس با این حساب هیچ‌وقت بهش نمی‌رسیم.»

استیون به دلیجان رسید و روی صندلی راننده پرید و توی کیسه‌ای که در گوشه‌ای مجاله شده بود، دنبال چیزی گشت.

او بدون اینکه سرش را بالا کند، گفت: «حتماً می‌رسیم. من برایش راه‌حلی دارم.»

او بطری سبزرنگی را از توی کیسه‌اش بیرون آورد و با رضایت سر تکان داد.

تالیف و جاسمین به استیون برسند، او از دلیجان پایین آمده بود و داشت در گوش اسبش چیزی زمزمه می‌کرد. اسب با شور و حرارت خره‌ای کشید و دمش را تکان داد.

استیون لبخندی زد و با مهربانی گفت: «ما با اشتیاق منتظر این لحظه هستیم. من و برادرم مدت‌هاست که دلمان می‌خواهد با جک خندان روبه‌رو شویم.»

در بطری سبز را باز کرد و محتویات آن را توی سطل آب اسب خالی کرد. بوی غیرقابل تردید شربت سیب ملکه زنبورها هوا را پر کرد. اسب پوزه‌اش را توی سطل فرو کرد و مشتاقانه نوشید.

جاسمین حیرت‌زده پرسید: «اسب شربت ملکه زنبورها می‌خورد؟»

استیون، که طناب‌های زنگوله‌دار متصل به افسار اسب را برمی‌داشت، گفت: «البته فقط در مواقع به‌خصوص. ملو! یک اسب معمولی نیست.»

لیف و جاسمین به یکدیگر نگاه کردند. بدون تردید، ملو یک اسب معمولی به نظر می‌رسید. کاملاً معمولی.

ملو، که گویی می‌دانست آنها درباره‌اش چه فکر می‌کنند، به زمین سم کوبید. تقریباً شربت‌ش را تمام کرده بود و صدای خش خش زبانش که به کنارهای فلزی سطل کشیده می‌شد و آخرین قطره‌ها را می‌لیسید، به گوش می‌رسید.

استیون قوری گفت: «اگر به جای شما بودم، بدون معطلی توی

دلپجان می‌رفتم. مطمئن شوید که درها قفل باشند.»
لیف به اعتراض گفت: «استیون، فکر می‌کنم بهتر است که دست‌کم، جاسمین پیش تو باشد.»

استیون لبخند جدی و کمرنگی زد و گفت: «اگر این کار را بکنند، پشیمان می‌شود.»

ملو سرش را بالا کرد و دندان‌های زردش را نشان داد و شیبه کشید.

گویی تک‌تک زنبورها بین زمین و هوا از حرکت ایستادند. آنگاه، گروه زنبورها به صورت ابر سیاهی در آمد. کری جیغی کشید و در دل آسمان اوج گرفت.

استیون با عجله گفت: «زود باشید!» او سطل را از روی زمین قاپید، بطری خالی و زنگوله‌ها را توی آن انداخت و بالا پرید و روی صندلی راننده نشست.

لیف و جاسمین به عقب دلپجان دویدند. جاسمین بالا پرید و سوار شد. لیف داشت همین کار را می‌کرد، که ملو دوباره شیبه کشید. لیف به دور و برش نگاه کرد و موهای پشت گردنش سیخ شد.

چیزی نمانده بود که گله زنبورها به آنها برسند. سر و گردن اسب از زنبور موج می‌زد. افسارها پر از زنبور بودند. زنبورها مثل فرش لوله شده کلفت و تیره‌ای که بازش کنند، به پشت دلپجان هجوم می‌آوردند.

استیون نعره کشید: «درها را ببندید!»

لیف که قلبش دیوانه‌وار می‌تپید، وارد دلپجان شد و درها را

محکم پشت سرش بست. در یک چشم به هم زدن، تاریکی شدیدتر شد و دیوارها و سقف دلپجان از وزوز جنون‌آمیز زنبورها به لرزه درآمد.

جاسمین آهسته گفت: «زنبورها.»

و بعد آنها به حرکت در آمدند. ابتدا آهسته و بعد سریع‌تر و سریع‌تر و سریع‌تر - تا اینکه تنها صدایی که لیف و جاسمین توانستند بشوند، صدای تلق و تلوق ضعیف سم‌خایی بود که گویی به زحمت یا زمین تماس پیدا می‌کردند و صدای وزوز وحشیانه زنبورها.



۱۳

قیف

دلیجان همچنان با سرعت پیش می‌رفت و آرام‌آرام به این سو و آن سو تکان می‌خورد و تخته‌هایش آهسته جیرجیر می‌کردند. جاسمین کمی دیگر از پماد سبزرنگ را روی صورت لیف مالید، سوزش درد قدری آرام گرفته بود. آنها بیسکویت سفری و کمی ماهی خشک‌شده خوردند و با جرعه‌ای آب از قمقمه‌هایشان غذا را فرو دادند.

پس از مدتی، باردا بیدار شد. گیج و حیران، با ذهنی پر سؤال. جاسمین تمام ماجرای را که رخ داده بود، برایش تعریف کرد. در کمال ناباوری، لیف وسط تعریف جاسمین خوابش برد. او وقتی بیدار شد، فهمید که چیزی تغییر کرده است. می‌توانست صدای غرش خفه‌ای را بشنود، اما آن صدای وزوز زنبورها نبود. تکان ملایم دلیجان پایان گرفته بود. صدای جاسمین آهسته طنین انداخت: «ما توقف کرده‌ایم.»

لیف سرش را برگرداند و در نور کم اتاقک، هیکل جاسمین را کنارش دید. فیلی روی شانه‌اش نشسته بود و تکه‌ای بیسکویت گاز می‌زد.

لیف سر جایش نشست و با صدای بلند گفت: «چند ساعت خوابیده‌ام؟»

جاسمین گفت: «نمی‌دانم. من هم خوابیده بودم.»

درهای دلیجان با صدای جیرجیر باز شد. نور سرد و سفیدی سیل آسا سرازیر شد. مهتاب بود.

چهره استیون، که انگشتش را به نشانه سکوت روی لب‌ها گذاشته بود، میان در نمایان شد.

او آهسته گفت: «راه زیادی آمده‌ایم. الان وسط دره‌ای در دامنه کوه‌ها هستیم. دلیجان جک خندان کمی جلوتر به یک کوره‌راه پیچید. ظاهراً برای گذراندن شب آنجا توقف کرده. باردا چطور است؟»

جاسمین جواب داد: «دوباره خوابید. باز هم بهش عسل دادم. فیلی مواظبش است. اگر باردا به ما احتیاج داشته باشد، فیلی خبرمان می‌کند.»

استیون به موافقت سر تکان داد و اشاره کرد.

فیلی با چالاکی از روی شانه جاسمین پرید و با وظیفه‌شناسی کنار باردا نشست. لیف شتل و شمشیرش را برداشت و دنبال جاسمین وارد تاریکی شب شد.

بر فراز سرشان، ماه در میان دریایی از ستارگان به آرامی حرکت

می‌کرد. تا حدی به روشنی روز بود، اما همه چیز سیاه و سفید و خاکستری بود. هیچ درختی دیده نمی‌شد. بالای سرشان، کوه‌ها به تیرگی آسمان شب و با حالتی تهدیدآمیز، سر به فلک کشیده بودند. در اطرافشان، صخره‌های درخشان همچون مهتاب، سر برافراشته بودند. و غرش خفه‌ای فضا را پر کرده بود.

استیون زیر لب گفت: «صدای آبشار است.» او به طرف جلو دلیجان به راه افتاد. ملو آنجا ایستاده بود و به آرامی برگ‌های بوته کم‌پشتی را می‌جوید. در ظاهر، اسبی کاملاً معمولی بود. حتی یک زنبور هم آن اطراف دیده نمی‌شد.

جاسمین یکدفعه دور و برش را نگاه کرد و پرسید: «کری کجاست؟»

استیون آهسته گفت: «متأسفانه عقب افتاده. نمی‌توانست به ما برسد.»

ملو، گویی با رضایت، خزهای کشید و برگ دیگری کند.

استیون بی‌صدا خندید و گفت: «بیایید - و یواش این بدجنس آدم متقلبی است. باید غافلگیرش کنیم.»

چند قدم جلوتر، کوره‌راهی به سربالایی ملایمی منتهی می‌شد. آن طرف سربالایی، توانستند آبشار را ببینند. صفحه پهن کف‌الود و سفیدی که همچون نقابی صخره را پوشانده بود.

زمانی دروازه‌ای چوبی آن کوره‌راه را سد می‌کرد، اما حالا این دروازه کنده شده و روی زمین افتاده بود. با آنکه نوشته روی آن زیر سم اسب‌ها لگدکوب شده بود، اما هنوز هم قابل خواندن بود.

که از نوک صخره پایین می ریخت، ببلعد در عمق ابگیر وسیع صخره، آب همچون گردابی غول آسا می چرخید و مثل آبی که با سرعت از لوله ای پایین برود، درون گلوگاه قیف پیچ و تاب می خورد و پایین می رفت.

استیون زیر لب غرید: «واقعاً که برای گذراندن شب جای معرکه ای است.»

لیف نگاه از قیف برگرفت و صخره کم شیبی را که آن را احاطه کرده بود، به دقت از نظر گذراند.

ابتدا جز درخشش آب و سایه ها چیز دیگری ندید. سپس، ناگهان جنب و جوش مختصری دید. چشمانش را به آنجا دوخت و ناگهان از جا پرید.

درست در جایی که قبلاً فقط صخره های لخت و عباری از افشانه های آبشار را دیده بود، حالا چهار اسب سیاه را می دید که به دلجان بزرگی بسته شده بودند. مرد لاغری با سطلی پر آب در دست، جلو اسب ها ایستاده بود.

استیون نفسی کشید و گفت: «حدس می زدم. دلجانش با جادوی نامرئی کننده حفاظت می شود. مثل شل تو، لیف، البته خیلی قوی تر. این طوری بدون اینکه دیده شود، می آید و می رود. ظاهراً دشمن در عوض خدماتش کمی قدرت به او داده. باید خیلی مراقب باشیم.»

لیف زیر لب گفت: «نمی توانم زبری را بینم. باید عقب دلجان خوابیده باشد.»



همسفران در سکوت از روی دروازه گذشتند. به محض اینکه لیف قدم به کوره راه گذشت، بدنش شروع کرد به گرگز کردن. کمر بند جایی جلوتر بود. می توانست حسش کند. بر سرعت قدم هایش افزود.

جاسمین که به بالای سرشان و به محل شروع آبشار نگاه می کرد، آهسته گفت: «چرا جای به این قشنگی اسم زشتی مثل "قیف" دارد؟»

لیف آهسته غرید: «می ترسم وقتی آن پایین را نگاه می کنیم، جواب سوالت را بگیرم.»

طولی نکشید که معلوم شد حق با اوست. آنها به قله سربالایی رسیدند. آبشار درست پیش رویشان می غرید. و زیر پایشان... آنها به تازده خیره شدند.

زیر پایشان، درست در پای آبشار، شکاف کف آلود و قیفی شکلی دهان گشوده بود.

کویی زمین آرواره هایش را باز کرده بود تا جریان آب عظیمی را

آنها یا احتیاط و دولا دولا از کوره راه سرازیر شدند.

وقتی به ته دره رسیدند، پشت تخته سنگی پنهان شدند. جک خندان همچنان کنار اسب‌هایش ایستاده بود. نمی‌توانستند چهره‌اش را ببینند، اما سطلی را که در دست استخوانیش تاب می‌خورد می‌دیدند و صدای بلند و گوش‌خراشش را می‌شنیدند.

او می‌گفت: «کمی آب می‌خواهید، جانوران احمق؟ او، معلوم است که می‌خواهید. تمام روز آب نخورده‌اید. حتماً تشنه‌اید. خیلی خیلی تشنه. پس می‌خواهید بهتان یک نوشیدنی بدهم؟» اسب‌ها گردن کشیدند و گویی نالیدند.

جاسمین زیر لب غرید: «دارد زجرگششان می‌کند!» از خشم می‌لرزید.

جک خندان همان‌طور که سطل را به شدت تکان می‌داد و آب از دو طرف سطل روی زمین می‌ریخت، فریاد زد: «نگاه کنید! آب! می‌توانید ببینیدش؟ می‌توانید بویش را حس کنید؟ خب، نمی‌شود بخوریدش!»

او قهقهه‌زنان پشت به اسب‌ها کرد و همان‌طور سطل آب به دست در دیدرس قرار گرفت.

لیف با نفرت و خیره نگاهش می‌کرد. سر تا پا لباس سیاه به تن داشت. موی چرب و قهوه‌ای بافته‌اش، باریک همچون دم موش، از پشتش آویزان بود. صورتش استخوانی بود، پوستش همچون جرم کهنه‌ای سرتاسر استخوان‌های برآمده‌اش کشیده شده بود، و دندان‌های بزرگش به نیشخندی ثابت برق می‌زد.

جک خندان کمی دورتر از دلیجان، بساط شامش را آماده کرده بود.

توی دیسی نزدیک اجاق صحرایی کوچکی، نان، میوه، پنیر و چند نوع سوسیس به چشم می‌خورد. کیسه قلبه و قمری به جای صندلی مقابل دیس قرار داشت. چتر بزرگ راه‌راه سفید و قمری هم همه این چیزها را در مقابل افشانه‌های آبخار محافظت می‌کرد. لیف در دل گفت: حتم دارم که آن چتر زمانی بالای غرقه یکی از قربانیانش نصب بوده.

متوجه شد که از شدت عصبانیت دست‌هایش را مشت کرده است. پس به خود فشار آورد تا آرام باشد. در حال حاضر، مهم‌ترین مسئله یافتن کمربند بود. به موقعش، نوبت چیزهای دیگر می‌رسید.

جک خندان از آب سطل توی کتری ریخت. اجاق را روشن کرد و کتری را روی آتش گذاشت. سپس رضایتمندانه آه کشید و نشست و مشغول خوردن نان و سوسیس شد.

جاسمین زیر لب گفت: «هنوز هم می‌تواند دلیجان را ببیند. ما بدون اینکه دیده شویم، نمی‌توانیم خودمان را به آن برسانیم، حتی زیر شنل لیف.»

استیون جواب داد: «اگر من حواسش را پرت کنم، می‌توانید.» لیف که از لحن خشن صدای استیون یکه خورده بود، یا نگرانی به او نگریست. سایه‌های تیره‌ای در چشمان طلایی‌اش تکان می‌خورد. نوتس، برادر استیون، از اتفاقاتی که رخ می‌داد، به خوبی

او جاسمین را کنار خود به زیر شتلیش کشید و هر دو آهسته و پی‌سرو صدا به طرف دلیجان رفتند.

استیون گفت: «این آبشار جداً که منظره قشنگی دارد. باعث می‌شود مشکلاتم را فراموش کنم»

جک خندان اندکی به جلو خم شد و آهسته گفت: «مشکلات؟»
استیون آهی کشید: «همین طور است. کاری ای که جنس هایم
را با آن به بازار می رسانم، کهنه و زهوار در رفته شده و پولی هم
ندارم که یکی دیگر بخرم. همه می گویند باید جواهراتی را که از
عمه ام به من ارث رسیده بفروشم. اما دلم نمی خواهد این کار را
بکنم. این جواهرات حنّ نسل است که در خانواده من بوده.»

جک خندان کمی بیشتر به جلو خم شد و گفت: «آه! خب، خب، چه شانس‌ی آوردیم که با هم روبه‌رو شدیم. شاید من بتوانم کمکت کنم.»

لیف خنده‌اش گرفت. حالا دیگر استیون تمام هوش و حواس آن وام‌دهنده را به خود جلب کرده بود بدون تردید، جک خندان فکر می‌کرد که یک لقمه درست و حسابی گریش آمده است.

وقتی لیف و جاسمین به دلجان نزدیک شدند، اسبها اصلاً روی برنگرداندند. چشم‌پندها جلو چشمانشان را گرفته و سرهایشان پایین افتاده بود. آنها همچنان که به تسمه‌های سنگینشان فشار می‌آوردند، سعی داشتند آب روی صخره‌ها را بپسند.

دل لیف برای آنها سوخت. در دل به آنها قول داد. وقتی کارمان

آگاه بود.

من و برادرم مدت‌هاست که دلمان می‌خواهد با جک خندان
روبه‌رو شویم...

لیف التماس کرد: «استیون، مواظب باش. قبیل - قبیل از هر اتفاقی، من اول باید کمر بند را پیدا کنم.»

استیون دندان‌هایش را به هم سایید و گفت: «خودم می‌دانم.»
او از پشت صخره بیرون آمد، دست‌هایش را توی جیب‌هایش
کرد و با بی‌اعتنایی جلو رفت و فریاد زد: «شب به خیر، قربان! شب
قشنگی است، مگر نه؟»

جک خندان ابتدا خشکش زد، بعد، آرام سرش را برگرداند.
استیون که یواش یواش به او نزدیک می شد، با گشاده رویی
گفت: «ترساندمتان؟ معذرت می خواهم. فکر کردم حتماً صدای
قدم هایم را شنیده اید. اما شکی نیست که سر و صدای آبخار خیلی
زیاد است.»

جک خندان جوابی نداد.

استیون با نگاهی تحسین‌آمیز اطراف چتر راه‌راه قدم زد و با صدای بلند گفت: «عجب دم و دستگاه قشنگی اینجا راه انداخته‌اید! می‌شود من هم پیشتان بنشینم؟»

در طرف دیگر اجاق فشت.

جک خندان مجبور شد پشت به دلیجان کند تا بتواند او را زیر نظر داشته باشد.

لیف اہستہ گفت: «حالا»

تمام شود. کمکتان می‌کنیم.

گویی که این حرف را با صدای بلند بر زبان آورده باشد، یکی از اسب‌ها که دورتر ایستاده بود، سرش را بالا کرد.

لیف از ترس آنکه مبادا اسب سر و صدایی کند، بازوی جاسمین را محکم گرفت و قوری به پشت دلیجان پیچیدند.

با این امید که در جیرجیر نکنند، با ملایمت آن را باز کرد.

استیون و جک خندان همچنان مشغول گفت‌وگو بودند.

جک خندان می‌گفت: «به نظر من، هیچ چیز بهتر از این نیست که آدم به زیردستانش کمک کند. من در زندگی هدفم خوبی کردن به دیگران است. و ظاهراً شما آدمی هستید که شایستگی‌اش را دارید. اجازه بدهید برای خرید گاری بهتان پول قرض بدهم. چقدر احتیاج دارید؟ بیست سکه طلا؟ پنجاه تا؟»

استیون با صدای بلند گفت: «پنجاه تا! با پنجاه سکه می‌توانم سقف جدیدی هم برای خانه‌ام بسازم!»

جک خندان گفت: «چه بهتر! و لیف تقریباً می‌توانست چهره استخوانی او را که به پهنای صورت می‌خندید، ببیند.

حالا در دلیجان کاملاً باز شده بود. لیف و جاسمین به داخل نگاه کردند.

تشکی که لحاف چهل تکه باشکوهی رویش پهن بود، بیشتر فضای کف آنجا را پر کرده بود. سر تاسر دیوارها تا سقف، سبدهای خوراکی و انواع و اقسام اشیاء قیمتی روی هم چیده شده بودند. یک کوزه خالی غسل هم قل خورده و گوشه‌ای کنار در افتاده بود.

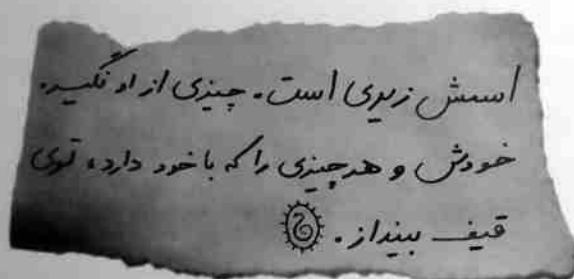
اما اثری از زیری نبود.

جاسمین آهسته گفت: «پس کجاست؟»

لیف با درماندگی سرش را به چپ و راست تکان داد.

زیر ی توی دلیجان نبود. و لیف می‌دانست که کمربند هم آنجا نیست. اگر آنجا بود، حسش می‌کرد.

او مشغول بستن درهای دلیجان شد. همان موقع تکه‌ای کاغذ از لای تای لحاف به هوا بلند شد و روی زمین افتاد. جاسمین کاغذ را برداشت و نگاهی به آن انداخت. چشمانش از وحشت گشاده شد. یادداشت را به لیف داد.





۱۴

حق انتخاب

آگاهی از این حقیقت همچون موج سوزانی بر لیف فرود آمد. بی آنکه بداند چه می کند، تلوتلوخوران از دلیجان فاصله گرفت. صدای جاسمین را شنید که نفس نفس زنان صدایش می زد، اما او برنگشت. نمی توانست با نگاه وحش زده او روبه رو شود. کمر بند از دست رفته بود. با زیری از گلوگاه وحشتناک قیف رد شده و به اعماق فرو رفته بود. شاید فقط دقایقی قبل از رسیدن آنها.

در دل گفت: به همین علت است که هنوز کمر بند را حس می کنم. برای همین، این قدر مطمئن بودم... با حواس پرتی به آبشار بلند، و گرداب طماع آن پایین خیره شد. زیری، هر وعده ای هم که به او داده بودند، تنها یک بازیچه بود. بازیچه ای در دستان آدم های بی رحمی که بسیار نیرومندتر و شریرتر از خودش بودند.

او فقط کسی بود که می توانست کمر بند را بدزد. کسی که می توانست کمر بند را صحیح و سالم با خود ببرد، کاری که خادم واقعی ارباب سایه ها قادر به انجامش نبود.

کسی که می شد همچون تکه ای کاغذ یا شیشه خالی عسل، به آسانی دورش انداخت.

جک خندان داشت با صدای بلند می گفت: «خب، تنها کاری که باید بکنی این است که این کاغذ را امضا کنی، دوست من، و بعد دیگر همه مشکلاتت تمام می شود.»

لیف آرام آرام به طرف مرد شربری سر برگرداند که می توانست پسر بچه ای را بکشد، با زجر دادن اسب هایش تفریح کند، و بعد با آرامش بنشیند و شامش را بخورد.

جک خندان تکه ای کاغذ پوستی در یک دست و کیسه کوچکی پول در دست دیگر داشت. او کیسه را تکان داد و سکه های درون کیسه به طور وسوسه آمیزی جرینگ جرینگ کردند.

استیون که با نگاهی بی حالت به کاغذ خیره شده بود، گفت: «راستش، من زیاد اهل خواندن نیستم.»

مرد لاغر اندام کاغذ پوستی را با بی اعتنائی تکان داد و گفت: «اوه، این چیزی نیست! فقط چند کلمه که می گوید جک خندان به تو پنجاه سکه طلا قرض داده. این ثابت می کند که تو صادقانه این پول را به دست آورده ای، می فهمی؟ تو که دلت نمی خواهد کسی فکر کند این پول را در دیده ای، مگر نه؟»

استیون جدی گفت: «نه، اصلاً.»

جک خندان گفت: «عالیه! خب، به نظرم من یک قلم اینجا دارم...»

او کاغذ پوستی را روی زانوش گذاشت و دولا شد تا توی کتش را نگاه کند.

استیون فوری بالا را نگاه کرد. لیف را دید که با چشمانی که گویی برق می زد، ایستاده و به او خیره شده بود. بلافاصله، نگاهش را به جک خندان برگرداند، لبخند بی رحمانه ای بر چهره اش نقش بسته بود.

دیگر خیلی دیر شده بود. لیف متوجه شد که هیچ نشانه ای از حادثه ای که پیش آمده بود، به استیون نداده است. استیون فکر می کرد که آنها کمر بند را پیدا کرده اند و حالا می تواند کارش را با جک خندان یکسره کند.

وام دهنده یک قلم بزرگ و شیشه ای جوهر بیرون آورده بود. او با احتیاط در شیشه را برداشت و قلم را توی جوهر فرو کرد.

و همان طور که دستش را بالای کاغذ پوستی نگه داشته بود، گفت: «خب، حالا، اسمت؟»

استیون به پهنای صورت خندید و با ملایمت گفت: «برناردز مقاوم.»

جک خندان ساکت شد.

استیون با همان لحن آرام و خطرناک گفت: «آه، مثل اینکه قبلاً اسمم را شنیده ای. شاید اسم عمه ام را هم شنیده باشی. مادام رزبورقن؟»

جک خندان آهسته گفت: «تو کی هستی؟»

در یک چشم به هم زدن، با پاهای بلندش لگدی به اجاق و کتری زد و آنها را بر سر و روی دشمنش پرت کرد.

همین که از جا پرید، قلم و کاغذ و شیشه جوهر به هوا پرت شدند. او به کیسه قرمزی که از آن به جای صندلی استفاده کرده بود، لگدی زد و آن را به طرف قیف قل داد. سپس دولا شد و همچون عنکبوتی بزرگ و لاغر و چهارپا، دوان دوان به طرف دلیجان دوید، چنان سریع که به خوبی دیده نمی شد. استیون که اجاق و کتری را به این سو و آن سو پرت می کرد، وحشیانه غرید. چشمانش از طلایی به قهوه‌ای و از قهوه‌ای به طلایی تغییر می کرد. بدنش می لرزید...

و کیسه قرمز قلنبه قل قل خوران از روی صخره شیدار به طرف آب خروشان سقوط می کرد.

لیف فریادی کشید و خود را به جلو پرت کرد. ناگهان فهمید داخل کیسه چیست و فهمید که چرا جک خندان قبل از فرار آن را پرت کرده بود.

آن کیسه به لبه صخره رسیده و یکوری شده بود و...

لیف به طرف آن شیرجه زد. دست‌ها و سینه‌اش با صخره برخورد کرد. درست همان هنگام که کیسه بالای دهانه قیف در حال سقوط بود، دست‌های لیف گوشه کیسه را گرفت و با تمام نیرو آن را نگه داشت.

لیف به دنبال نشانه‌ای از همراهانش سرش را چرخاند و فریاد

زد: «جاسمین! استیون! کمکم کنید!» اما تنها توانست جک خندان را ببیند که شلاق به دست، روی صندلی راننده دلیجان ایستاده بود. جشمان گودرفته جک که به چیزی ماورای دید لیف دوخته شده بود، از خشم و نفرت می درخشید.

کیسه که بر فراز گرداب حریر در نوسان بود، در اثر افشانه‌های آب خیس شده بود و حالا داشت تکان می خورد. کسی درون کیسه تقلا می کرد و لگد می زد. لیف که بازوهایش کشیده شده بود، با سرسختی کیسه را نگه داشت. حالا حس می کرد که خودش هم دارد کم کم به جلو سر می خورد.

با درماندگی، نوک چکمه‌هایش را لای صخره لغزنده فرو برد و سعی کرد خود را عقب بکشد. اما وزن کیسه آرام آرام او را به دنبال خود می کشید.

صدای فریاد جاسمین را شنید و لحظه‌ای بعد حس کرد که جاسمین خود را پشت سر او پرت کرد و مج پاهایش را گرفت.

نیروی جاسمین اصلاً کافی نبود. آن هم در برابر وزن کیسه قرمزی که لیف را همچنان پایین می کشید، تنها راه نجات لیف این بود که کیسه را رها کند. اما نمی توانست چنین کاری کند.

صدای جاسمین را شنید که بلندتر از صدای آب خروشان فریاد زد: «استیون!»

حالا دیگر سر و شانه‌های لیف به لبه صخره رسیده بود. افشانه‌های آب بر سر و صورتش می بارید و بینی و چشمانش را پر می کرد. دندان‌هایش را به هم سایید و نفسش را در سینه حبس

کرد...

و آنگاه، حس کرد دست‌هایی به طور معجزه‌آسا دور کمرش حلقه شدند و او را عقب کشیدند. با آنکه حس می‌کرد گویی بازوانش از مفصل جدا و انگشتانش بی‌حس می‌شوند، همچنان به آن کیسه خیس و قلنبه چسبیده بود.

با خوشحالی دید کیسه، که از آن آب می‌چکید، از لبه کیف بالا آمد و دست‌های عظیم استیون برای گرفتن آن دراز شد. اما لیف همچنان کیسه را محکم گرفته بود.

تنها زمانی که بی‌رمق روی زمین مرتفع‌تری قرار گرفت، و فهمید که جای کیسه امن است، انگشتانش را به زور از کیسه جدا کرد. او لرزان به پشت دراز کشید و جاسمین مشغول بریدن گره‌های در کیسه شد.

به محض باز شدن در کیسه، چیزی همچون بسته‌ای پیچیده در پتویی کلفت و قهوه‌ای وول خورد و بیرون افتاد، و صدای جیغ‌های خفه‌ای گوش‌هایشان را پر کرد.

جاسمین تند فریاد زد: «استیون، نگهش دار!» او طناب‌ها را برید و پتوی خیس را کنار زد. از زیر پتو، زبری پیدا شد که سراپا خیس بود و جیغ و داد می‌کرد و لگد می‌پراند.

استیون با عصبانیت، او را محکم به زمین دوخت.

زیری که دیوانه‌وار به خود می‌پیچید، جیغ کشید: «ولم کنید بروم!» دکمه‌های ژاکت تنگ و کوتاهش کنده شده و پیراهن زنده‌اش همچون کاغذ پاره شده بود.

و زیر پیراهنش، چیزی برق می‌زد. شینی درخشان دور گردن زیری پیچیده و همچون گردنبندی غول‌پیکر، روی سینه‌اش آویزان بود.

لیف دستش را دراز کرد. به محض آنکه دستش کمر بند دلتورا را لمس کرد، کمر بند توی دستش افتاد. و همین که آن را به کمرش بست، گرمای سوزانی به درونش راه یافت.

با آرامش، چشمانش را بست و بهت‌زده با خود گفت: جایش امن است. پیش من است. امن...

صدای غرش آبشار گوش‌هایش را می‌لرزاند. گویی صدایش منعکس می‌شد. بلند و بلندتر... چطور ممکن است این قدر بلند باشد؟

لیف چشمانش را گشود.

آبشار غرق ستاره بود - ستارگانی که بر بستر آسمان آبی نیمه‌شب چشمک می‌زدند. گویی با نوعی بازی نور معجزه‌آسا، آسمان شب بر آبشار کف‌آلود باز تابیده بود.

و آنگاه، گویی آن بازتابش به جلو هجوم آورد. از میان پرده آبشار، از میان ابری از افشانه‌های آب، چیزی بیرون برید - چیزی واقعی و غول‌آسا.

آن چیز غرش‌کنان در هوای بالای کیف بال زد، و پولک‌هایش زیر مهتاب درخشیدند. بال‌های قدرتمندش همچون مخملی نیلگون بودند که نور از میانش عبور می‌کرد. چشمان آن موجود همچون ستاره می‌درخشیدند. هر یک از پنجه‌هایش چون ماه نو

هلالی و درخشان بود.

زیری از وحشت جیغ کشید، غلتی زد و دو دستی چشمانش را پوشاند. جاسمین و حتی استیون خود را عقب کشیدند.

اما لیف با قلبی پر تپش، دست بر کمر بند دلتورا، برخاست و سرش را بالا گرفت. همان طور که تعادلش را حفظ می کرد، در دل گفت: آبشار غار بزرگی را در دل صخره ها پنهان کرده. در واقع، مخفیگاه امنی برای...

ازدها غرید: «درود بر تو، شاه دلتورا! بالاخره آمدی!»

لیف دستپاچه گفت: «درود بر تو ازدهای سنگ لاجورد! من - من همین که توانستم، آمدم.»

ازدها با وقار و آرام آرام به طرف ساحل رفت. وقتی روی صخره های نشست که چندان از همسفران دور نبود، لیف متوجه شد که برخلاف هیکل عظیمش از سایر ازدهایانی که تا آن موقع دیده بود، کوچک تر است. کوچک تر و رنجور تر.

ازدها با دقت به لیف چشم دوخت و همان طور که بال های خیسش را می نکاند، به سرزنش گفت: «خیس و ضعیف شده ای و پوست صورتت کنده شده! چه بلایی سرت آمده، آن هم در این سرزمین خوشبختی؟»

چشمان درخشانش بر زیری افتاد و غرید: «این پسر متعلق به من است! می توانم حسش کنم! نکند او جسارت کرده و صدمه ای به شما زده، پادشاه؟ اجازه می دهی خودم خدمتش برسم؟»

زیری به گریه افتاد و دست استیون را محکم گرفت و تندتند

گفت: «منظوری نداشتیم! نمی دانستیم! فرن بهم گفت که کمر بند ارزشی ندارد - فقط بخشی از لباس های مخصوص نقابداران است که پس به لوین داده تا برای خودش باشد.»

او آب دماغش را با آستین زاکش پاک کرد و ادامه داد: «و گفت که اگر می توانستم، خودم می دزدیدمش. بهم گفت که یک مردی در راه فرعی ریور دیل هست که از این کمر بند خوشش می آید و پول خوبی برایش می دهد. بهم گفت که این بهترین فرصت برای من است تا از دست پلاگ پیر و آموزش هایش خلاص شوم و با جیب پر پول بروم خانه ام به ریت میر. او یادداشتی برایم نوشت تا بدهم به آن مرد. اما او...»

استیون غرید: «توی یادداشت نوشته بود که تو را بکشند، احمق جان! اگر به جای وقت تلف کردن و دزدی، می گذاشتی پلاگ سواد یادت بده، خودت می فهمیدی.»

ازدها با خشم دندان هایش را نشان داد و نعره کشید: «این پسرک ریت میری به کمر بند دلتورا دست زده؟»

لیف فوری گفت: «این پسر دشمن ما نیست. دشمن ما... و تازه آنگاه، بعد از درخواست کمکش در دهانه قیف، برای اولین بار به یاد چک خندان افتاد. ازدها درست جایی نشسته بود که درشکه قبلاً بود. لیف فوری به استیون نگاه کرد.

استیون گفت: «من مجبور شدم برای کمک به تو یوتس را سر جایش برگردانم. من و یوتس نمی توانیم مدت زیادی از هم جدا بمانیم. یا همراه هم می جنگیم یا اصلاً جدا نمی شویم. برای

همین، جک خندان فرار کرد. درست همان وقتی که داشتم تو را از قیف بالا می کشیدم، او بالای تپه رسیده و به چاک زده بود. حالا دیگر نه می توانیم خودش را بگیریم و نه حیوان های بدبختش را.»

غم از سر و روی جاسمین می بارید.

لیف آب دهانش را فرو داد: «ملو و زنبورها نمی توانند دنبالش کنند و...؟»

استیون آه کشید: «نه، آنها نمی توانند به این زودی ها دوباره از جادویشان استفاده کنند. نه - این دفعه جک خندان از سرنوشتی که حقتش بود، جان سالم به در برد. اما باز هم به هم می رسم. یادم آن نمی رود.»

ازدها که گویی از اینکه مورد بی اعتنائی قرار گرفته بود ناراحت شده باشد، با سر و صدا لب هایش را لیسید و اعلام کرد: «من گرسنه ام. پادشاه، اگر اجازه می دهی، بروم و شکم را سیر کنم.»

لیف با وحشتی ناگهانی گفت: «امیدوارم که انسان ها یا حیوان هایشان را شکار نکنی!»

استیون غرغر کرد: «اما اگر مرد لاغری را دیدی که دلچانی با چهار اسب سیاه را می راند، با کمال میل می توانی نوش جان کنی.»

ازدها با حالت تحقیر آمیزی سرش را بالا گرفت و پرسید: «شما مرا وحشی فرض می کنید؟ شاید ازدهایان منطقه های دیگر به چنین خفت و خواری تن در بدهند، اما ازدهایان سنگ لاجورد هیچ وقت موجودات خونگرم نمی خورند. آه!»

و از فکر چنین چیزی بدنش به لرزه درآمد.

لیف با شتاب گفت: «از تو معذرت می خواهم، اما این زمین ها ضعیف اند و می ترسم که چیزی گریخت نیاید تا گرسنگی ات را برطرف کنی.»

ازدها همان طور که باوقار پولک های سینهایش را با یکی از پنجه های ظریف و لاغرش صاف می کرد، غرید: «خودم قبلاً حس کرده ام. ظاهراً دشمن از خواب بودن من نهایت استفاده را کرده.»

لیف گفت: «دشمن از خواب بودن تمام ازدهایان نهایت استفاده را کرده. به موجود اهریمنی ای که منطقه تو را مسموم کرده، خواهر شمال می گویند. من و همسفرانم برای پیدا و نابود کردنش سفر می کنیم.»

ازدها که پنجه هایش را یک به یک واری می کرد، غریب زد: «عالی است! قبل از حرکت، من در شن های روان فوری یک غذایی می خورم و می آیم. چون ازدها پرواز می کند، زیاد از اینجا دور نیست و مطمئناً جانوران شزار هنوز هم وجود دارند. آه، خوب یادم می آید که وقتی لای دندانم می گذاشتمشان چقدر ترد و لذیذ بودند. چه لذتی!»

لیف و جاسمین و استیون نگاهی با هم رد و بدل کردند. سپس لیف صدایش را صاف کرد و گفت: «می ترسم نتوانی برای پیدا کردن خواهر شمال همراهان بیایی. چون درست وسط منطقه زمرد و جایی به اسم دروازه سایه است.»

ازدها، که ظاهراً چهره درهم می کشید، گفت: «جدی؟ از قضا، ما

اینجا خیلی به مرز منطقه زمرد نزدیکیم. اما بدون شک، خیلی طول می کشد تا به این دروازه سایه برسید، درسته؟»

لیف با ناراحتی اقرار کرد: «بله، همین طور است.»

ازدها که همچنان به پنجه هایش نگاه می کرد، آهسته گفت: «البته من قبل از اینکه بخواهم، قول دادم که از منطقه خودم دور نشوم. اما مطمئنم که منظور دوست ازدها این نبود که این قول مانع کمک من به شاهی شود که بیدارم می کند.»

او سرش را بالا کرد و چشم در چشم لیف افزود: «به خصوص اگر شاه از من تقاضا کند که کمکش کنم.»

قلب لیف با شدت در سینه تپید. او پرسید: «تو ما را به دروازه سایه میبری؟ اما ازدهای زمرد چی؟»

ازدهای سنگ لاجورد خمیازه ای کشید و گفت: «خب که چی؟ تا آنجایی که ما می دانیم، شاید مرده باشد. منطقه اش مورد هجوم موجودات دشمن قرار گرفته است. اگر هر کدامشان او را در خواب پیدا می کردند، نابودش می کردند.»

به نظر می آمد از این فکر خیلی خوشش آمده است.

با چشمانی که برق می زد، افزود: «پس، بخت و اقبال ما را با هم روبه رو کرده، شاه. و تو اصلاً نباید لگد به بخت بزنی. از من تقاضا می کنی که قولم را زیر پا بگذارم و شما را به دروازه سایه ببرم؟»

لیف نفس عمیقی کشید و گفت: «بله، تقاضا می کنم.»



۱۵

گذرگاه

و به این ترتیب، لیف و باردا و جاسمین برای دومین بار با اژدها پرواز کردند. اما این بار با دفعه اول کاملاً تفاوت داشت.

نه به این علت که این بار با اژدهایی سفر می‌کردند که هنگام پرواز سرخوشانه آواز می‌خواند. نه به این علت که این اژدها همچون شهاب، بدون بال زدن دل آسمان را می‌شکافت و پیش می‌رفت. نه به این علت که این اژدها برخلاف اژدهای یاقوت سرخ، دقیقاً می‌دانست کجا می‌رود، زیرا به خود می‌بالید که از مردی به نام دوست‌اژدها نقشه‌خوانی یاد گرفته بود.

بلکه تفاوت سفر به این علت بود که آنها این بار سفری را آغاز نمی‌کردند، بلکه به سوی پایان سفر می‌شتافتند. در ذهنشان، افکاری درباره آنچه پیش رو داشتند، با افکاری درباره آنچه از سر گذرانده بودند. افکاری که دلشان نمی‌خواست با کسی سهیم شوند. - درهم آمیخته بود.

باردا به خود لعنت می‌فرستاد که وقتی در جاده برلی به نقابداران رسیده بود، گذاشته بود شکستش بدهند. در نتیجه آن شکست، او نتوانسته بود زمانی که همسفرانش بیشتر از همیشه به وجودش نیاز داشتند، کمکشان کند.

با یادآوری این خاطره که وقتی در دلیران از خواب بیدار شده بود، نمی‌دانست کجاست و چه اتفاقی افتاده است، چهره درهم کشید. کری درست همان موقع رسیده و با عصبانیت بر سر اسب استیون قارقار کرده و فیلی در گوشش جیرجیر کرده بود. اثری از همسفرانش نبود. او به جست‌وجوی آنها رفته بود، اما درست لحظه‌ای به آبشار رسیده بود که تمام آن واقعه هیجان‌انگیز به پایان رسیده بود.

البته استیون به طرز تحسین‌برانگیزی جای خالی او را پر کرده بود. بدون وجود استیون، جست‌وجوی آنها با فاجعه روبه‌رو می‌شد.

باردا با خود گفت: اما حالا، استیون با زبری توی دلیران در راه برگشت هستند و من دارم به دروازه سایه می‌روم. همه چیز همان‌طوری است که باید باشد. دیگر شکست نخواهم خورد.

جاسمین در فکر اسب‌هایی بود که به دلیران جک خندان بسته شده بودند. به شدت پشیمان بود که چرا نتوانسته بود آزادشان کند.

اوسعی خود را کرده بود. و البته اگر زمان بیشتری داشت، موفق می‌شد. اما همان لحظه لیف صدایش زده بود و او به طرف لیف

دویده و آنها را به سرنوشت سپرده بود.

آیا باید به همسفرانش بگوید که پس از تلاش بی‌نتیجه او و لیف برای یافتن کمربند، هنگام عبور از کنار دلیران متوجه چه چیز وحشتناکی شده بود؟

جاسمین، که فیلی و کری را در آغوش می‌فشرد تا از گرمایشان آرامش بگیرد، با خود گفت: نه، باید این موضوع را پیش خودم نگه دارم. چرا لیف و باردا را ببخود ناراحت کنم؟ حالا دیگر کاری برای آن نمی‌شود کرد.

لیف با کابوس‌های بیداری‌اش مبارزه می‌کرد.

بارها در ذهنش لحظه‌ای را مجسم می‌کرد که نقاب بزرگسالی بید بر صورتش قرار گرفته بود. بارها در ذهنش تابلو اعلانات دره شادی را دیده بود، و پیغام اصلی غم‌انگیزی را که با یادداشت‌هایی احاطه شده بود که جک خندان برای قرن گذاشته بود.

بارها در ذهنش هیبت سیاه و وحشتناکی را دیده بود که بر فراز دلیران اتو پدیدار شده بود؛ نور سبز روی چهره آن شیخ و انگشتان سفید و نرمی که داخل لباسش برگشته بود. بارها در ذهنش داغ ارباب سایه‌ها را بر چهره زجر کشیده قرن دیده و آخرین کلمات زمزمه‌وارش را شنیده بود.

مواظب نقابدار مرموز باش...

سرش را به چپ و راست تکان داد. چرا نمی‌توانست ذهنش را از این چیزها پاک کند؟ آنها متعلق به گذشته بودند و حالا دیگر نمی‌توانستند به او صدمه‌ای بزنند.

پس مرده بود. قرن مرده بود. جک خندان فرار کرده بود. هر کسی که آن شیخ مرگبار را احضار کرده بود در اردوگاه نقابداران و دور از اینجا بود. و هر لحظه هم دور تر می شد، زیرا ازدهای سنگ لاجورد، در آن سپیده دم، با دنبال کردن خط مرزی کوه ها، با سرعت به سوی مقصدشان پیش می رفت.

اما آن تصویرهای ذهنی به جای آنکه کمرنگ شوند، هر لحظه پررنگ تر می شدند. حسی که هر لحظه قوی تر می شد، به او می گفت که چیزی ناتمام مانده و درست فهمیده نشده است. آن هشدار زمزمه وار هر لحظه بلندتر در گوشش طنین می انداخت. مواظب نقابدار مرموز باش...

و حالا صدای دیگری با خاطره لحظه مرگ قرن درهم می آمیخت. آهنگی زنگدار و ضعیف - چهار نت موسیقی که همچون چهچه برنده یا صدای زنگ ناقوس ها مدام تکرار می شد. لیف با خود گفت: بدون شک، ساعت دره شادی است. صدای زنگی که قبل از ضربه ساعت نواخته می شود.

پوستش سوزن سوزن شد و ذهنش را بر آن نت های دل انگیز بست. اما آنها دوباره باز می گشتند و او را صدا می زدند.



آسمان همچنان تاریک بود که ازدها در محلی صخره ای و ملال انگیز با درختانی خشک و کج و معوج فرود آمد.

کوه هایی سیاه و خشن، با قله هایی یوشیده از برف، دور تا دورشان سر برافراشته بودند. ابرهای خاکستری متراکم خورشید

در حال طلوع را پوشانده بودند. باد سردی میان صخره ها زوزه می کشید و با خود صدای زوزه جانوران را از دوردست می آورد. لیف، باردا و جاسمین از پشت ازدها پایین آمدند و در آن تاریکی، لرزان بر جای ایستادند.

ازدها گفت: «اینجا همان جاست. یا خیلی نزدیک به آنجاست.» از روی شانه نگاهی به آنجا انداخت و پوستش لرزید. چشمانش دیگر نمی درخشیدند، بلکه همچون سنگ مات بودند.

ازدها همان طور که با سر به طرف گذرگاهی میان دو صخره اشاره می کرد، آهسته غرید: «وسط آن گذرگاه، دهکده کوچکی است از آسمان آنجا را دیدم. دور تا دور دهکده، حصاری چوبی کشیده شده. من آدم ها را آنجا دیدم که مثل موش های مریض توی قفس، در آن دهکده این طرف و آن طرف می رفتند. و آن طرف دهکده، چیزهای... چیزهای دیگری دیدم.» به خود لرزید.

گویی صدای پس در ذهن لیف زمزمه می کرد. جانورهایی در دل آن کوه ها هستند. هیولاهایی غیرقابل تصور، موجوداتی که در تاریکی می خرنند. موجوداتی که زیر صخره ها می غرند. دروازه سایه میان این چیزها قرار دارد.

لیف شمشیرش را کشید. صدای شمشیر کشیدن باردا را هم شنید، و صدای بیج بیج جاسمین را به کری و صدای بال های کری را که به هوا بلند شد.

زخم های التیام نیافته صورتش در باد سرد و سوزان می سوخت.

چهار نت موسیقی که اکنون بلندتر شده بود، در گوشش طنین می‌انداخت. و باز هم آن صدای زمزمه‌وار...

مواظب نقادار مرموز باش...

دلش می‌خواست با تمام وجود فریاد بکشد تا آن صداها را خاموش کند.

ناامیدانه به خود گفت: یعنی من هیچ وقت از دست این صداها خلاص نمی‌شوم؟ یعنی آن نقاب لعنتی مرا تا ابد تغییر داده؟

ازدها این پا و آن پا کرد و پرسید: «حالا شما می‌خواهید چه کنید؟» لیف با نارضایتی متوجه شد که او نگفته بود "ما".

لیف گفت: «ما به دهکده می‌رویم. آنجا دهکده دروازه سایه است. تو می‌توانی از آنجا ما را هدایت کنی.»

باردا و جاسمین بی‌هیچ سخنی به کنار لیف آمدند و هر سه با هم به طرف گذرگاه رفتند. ازدها لعل‌کنان پشت سرشان رفت، دمش روی صخره‌ها قرق‌قرچ می‌کرد و پنجه‌هایش به زمین کشیده می‌شد.

گذرگاه طولانی و مستقیم و پهن تر از آنی بود که از دور به نظر می‌آمد. صخره‌های دو طرف گذرگاه سر به آسمان کشیده و پر از سوراخ و حفره بودند. و باد همچون روحی سرگردان از میان آنها زوزه می‌کشید. و آنها می‌توانستند صداها را نیز بشنوند. صدای زوزه، خش‌خش و حرف‌های نامفهومی که از اعماق صخره‌ها به گوش می‌رسید.

لیف فکر کرد: اینجا همان جایی است که هفت سال پیش

نقاداران آمدند.

او تقریباً می‌توانست دلیجان‌ها را ببیند، که تلق و تلوک کنان از گذرگاه می‌گذشتند، و دلیجان‌ران‌هایی را که گوش به زنگ هر صدایی محکم بر جایشان نشسته بودند. او تقریباً می‌توانست اتو، روست، کیل، پلاگ و سایرین را ببیند. و در دلیجان رهبری، هیبت غول‌آسای پس و پسر محبوبش را در کنارش.

صدای جاسمین رشته افکارش را پاره کرد.

جاسمین با صدای بلند گفت: «لیف! ازت خواهش می‌کنم این قدر این آهنگ را زمزمه نکن! من را دیوانه می‌کنی! این چه آهنگی است؟»

لیف دست بر دهانش گذاشت. آن چهار نت مدام در سرش می‌پیچیدند، اما متوجه نبود که دارد آنها را با صدای بلند زمزمه می‌کند.

من‌کنان گفت: «به نظرم، این صدای ساعت دژه شادی است. انگار نوبی مخم فرو رفته و ولیم نمی‌کند.»

ازدها از پشت سر لیف را صدا زد و گفت: «شاه، این گذرگاه بوی خطر می‌دهد. و برای من هم زیادی باریک است. باید راه دیگری پیدا کنید.»

لیف گفت: «راه دیگری نیست. تو مجبوری پرواز کنی و آن طرف گذرگاه منتظرمان بشوی.»

ازدها صدایی حاکی از نارضایتی از خود درآورد، اما پال‌هایش را گشود و اوج گرفت.

باردا آهسته غریب: «من به آن جانور اطمینان ندارم. اگر ما را بگذارد و برود، هیچ تعجب نمی‌کنم.»

جاسمین پرخاش کرد: «چون در منطقه خودش نیست، مسلماً نگران است.»

باردا سانه‌هایش را بالا انداخت و جوابی نداد.

لیف بالا را نگاه کرد. کری که با چشمان زردش، به دقت زمین را زیر نظر داشت، با بال‌هایی گسترده بین نوک صخره‌ها باده‌سواری می‌کرد. بالای سرش، ازدهای سنگ لاچورد اوج گرفته بود. زیر بدنش به رنگ آسمان، خاکستری تیره بود و تقریباً نامرئی به نظر می‌رسید.

لیف، باردا و جاسمین تنگ یکدیگر، عبور از گذرگاه را آغاز کردند. هر از گاهی نیز به پشت‌سرشان نگاه می‌کردند. لیف با دیدن چهره اخم‌آلود جاسمین متوجه شد که دوباره زمزمه آن آهنگ را شروع کرده است. لب‌هایش را محکم به هم فشرد.

باردا گفت: «لیف، آن صدای ضربه‌های ساعت دره شادی نیست، صدای ساعت دره شادی این‌طوری است.» او آهنگ کاملاً متفاوتی را با سوت زد، آهنگی با پنج نت به جای چهار نت.

لیف که ناگهان آن آهنگ را به خاطر آورده بود، گفت: «حق با توست. اما پس چرا من مدام این را.»

جاسمین با بی‌صبری میان حرف او پرید و گفت: «شاید این آهنگ را پس‌یادت داده‌ا چه اهمیتی دارد؟ ما باید به چیزهای -

چیزهای دیگر فکر کنیم!»

لبش را به دندان گزید و سرش را برگرداند.

و درست در همان لحظه، کری به هشدار جیغ کشید.

سه همسفر فوری پشت به پشت نزدیک یکدیگر ایستادند. نه چیزی مقابلشان بود و نه پشت‌سرشان. آنها اسلحه‌هایشان را بالا آوردند و با دقت دیواره‌های صخره را زیر نظر گرفتند.

در هر روزنه و شکافی، چشمانی می‌درخشیدند. دیواره‌های صخره با حرکاتی بی‌صدا جان گرفته بودند. در جایی، پوزه‌ای نوک‌تیز و خیس از تونلی بیرون زده بود. در جای دیگر، تعداد زیادی پنجه ناخن‌های گندشان را روی صخره می‌کشیدند. از لای شکاف‌ها، حباب‌هایی لیز و خاکستری بی‌صدا بیرون می‌ریخت و به پایین سرازیر می‌شد.

باردا زیر لب غریب: «حرکت کنید! حالا!»

آنها شروع به دویدن کردند. اما بالای سرشان کری همچنان به هشدار و پشت سر هم جیغ می‌کشید. و ناگهان چنان صدای غرش رعدآسایی برخاست که گویی صخره به لرزه درآمد.

درخشش چشمان درون صخره خاموش شد. پوزه‌ها و پنجه‌ها چنان ناپدید شدند که گویی هرگز وجود نداشتند.

کری همچون رگه سیاهی به پایین شیرجه زد. باریکه آسمان میان نوک صخره‌ها تاریک شد. آنها صدای ازدهای سنگ لاچورد را شنیدند که وحشت‌زده فریاد کشید.

و سپس، دیگر نتوانستند آن را ببینند، زیرا بالای سرشان،

چیزی عظیم و غران، به رنگ سبز درخشان ظاهر شد که دم سیخ سیخی اش را شلاق وار به حرکت در می آورد و به شدت در هوا بال می زد، و وحشیانه دندان هایش را نشان می داد.

لیف بر جا خشکش زد. رو به پایین، به کمر بند دلتورا نگاه کرد. زمرد بزرگ، نشانه شرافت، همچون آتشی سبز می سوخت.

ازدهای زمرد بیدار شده بود. ازدهای زمرد که کمر بند به این محل کشانده بودش، متوجه شده بود که سرزمینش مورد حمله ازدهای دیگری قرار گرفته است.

صدایی قوی غرید: «ای پیمان شکن! دردا! متجاوزا خائن!» لیف که از وحشت فلج شده بود، جنگال های عظیمی را دید. جنگال هایی همچون چاقو - که حمله کرد، و سپس صدای جیغ و داد ازدهای سنگ لاجورد را شنید.

لیف با تمام قدرت فریاد زد: «نه! او با ماست! دارد به ما کمک می کند! بهش صدمه نزن!»

اما صدایش در خروش خشمناک ازدهای زمرد گم شد. ازدهای زمرد غرید: «پس بزن به چاک، بزدل! تو شرافت نداری! مثل یک مار زرزرو دمت را بگذار روی کولت و برو! تو نمی توانی از دست من جان سالم به در ببری!»

آن توده عظیم و سبز در هوا چرخید و در چشم به هم زدنی ناپدید شد.

یکباره، بین نوک صخره ها دیگر چیزی نبود، بجز ابرهای پشته ای خاکستری رنگ. آنها هنوز هم می توانستند صدای غرش را

بشنوند که هر لحظه ضعیف تر می شد.

باردا با آهی بلند نفسش را بیرون داد.

جاسمین با اطمینان گفت: «ازدهای سنگ لاجورد در می رود. با آنکه کوچک تر است، اما سریع پرواز می کند.»

باردا با نارضایتی گفت: «شکی نیست. اما حالا که هر دو از پیش ما رفتند، باید چه کار کنیم؟»

لیف با لجاجت گفت: «باید تنهایی برویم.»

سعی داشت به معنی حرفش فکر نکند.

ازدهای یاقوت سرخ خواهر شرق را پیدا کرده بود. سپس قدرت ازدها با قدرت کمر بند درهم آمیخته و آن را نابود کرده بودند.

اما اگر لیف سعی می کرد تنهایی با خواهر شمال روبه رو شود، چه اتفاقی می افتاد؟ و بدون ازدها، آنها چطور می توانستند آن خواهر را پیدا کنند؟

کری با اضطراب قارقار کرد. فیلی جیرجیر کرد. لیف سرش را بالا گرفت، و دید که چشم های درون صورت های صخره ای آرام آرام دوباره پیدایشان می شود.

جاسمین با نگرانی گفت: «بهتر است راه بیفتیم.»

آنها بقیه راه را تا انتهای گذرگاه دویدند و با خیالی آسوده یکباره وارد فضایی باز شدند. وقتی به پشت سر نگاه کردند، دیدند که صورت های صخره ای به جنب و جوش و حرکت در آمده اند و حباب های لیزی بیرون می دهند.

باردا با حسرتی گفت: «خوب از چنگشان در رفتیم.»

اما دل لیف زیر و رو می‌شد، زانوانش ضعیف می‌رفت. عرق سردی پوست صورتش را می‌سوزاند و صدایی در مغزش می‌پیچید.

آرام آرام روی زمین افتاد.

جاسمین به دیواری که در آن سوی صخره دیده می‌شد اشاره‌ای کرد و فوری گفت: «دهکده جلوتر است.»

لیف جواب نداد. می‌ترسید که اگر حرف بزند، حالش به هم بخورد.

دستش را توی جیبش کرد تا چیزی بیاید و با آن عرقش را خشک کند و ناگهان انگشتانش به چیز سفتی خورد. گیج و منگ آن شیء را بیرون آورد.

همان ساز زنگی‌ای بود که پس به او داده بود. همراه با ساز، کاغذی بود که نت‌های موسیقی روی آن نوشته شده بود و او قرار بود آنها را یاد بگیرد، و یک ته مداد.

لیف نیمه آگاهانه از کاری که می‌کرد، با مداد به یکی از میله‌ها ضربه زد. نت رسا و ملایمی طنین انداخت.

با خود گفت: بله، درست است. نت دیگری را زد. و نتی دیگر و دوباره نت دومی را.

جاسمین که کنار لیف زانو زده بود و رنگ به چهره نداشت، گفت: «لیف، چه کار می‌کنی؟ باز هم آن آهنگ اچی هست؟»

لیف دوباره چهار نت را نواخت.

موسیقی مثل یک زبان دیگر است، لوین... ما آن را به این

شکل می‌نویسیم.

با گنجی به کاغذ توی دستش خیره شد. سپس فوری در پایین کاغذ شروع به کشیدن چیزی کرد.



مدادش را بالا گرفت و به نوشته منظم‌تر پس نگاهی انداخت. چهره‌اش به سوزش افتاد.

جاسمین که با دیدن علامت‌ها اخم کرده بود، گفت: «داری چه کار می‌کنی؟»

لیف سرش را تکان داد و من من کرد: «هیچی.»

با خودش گفت: این دیوانگی است. امکان ندارد به سرعت کاغذ را برگرداند تا آن را پنهان کند.

پشت کاغذ، نصف صفحه دست خط خودش بود. یادش آمد که از پشت کاغذ درس پس، برای نوشتن یادداشت‌های روی تابلو اعلانات درّه شادی استفاده کرده بود.

لیف با چشمانی مات به نوشته‌ها نگاه کرد. گویی مقابل چشمانش می‌لرزیدند. سپس، به نظرش آمد که نوشته‌ها جابه‌جا شدند و در جای جدیدی قرار گرفتند.

و سپس متوجه شد - متوجه چیزی شد که نهانی‌ترین بخش

ذهنش از مدت‌ها پیش سعی کرده بود به او بگوید.
اسم‌ها! رمز نهایی یادداشت‌ها در اسم‌ها بود. و همین که
آرام آرام متوجه شد معنی آن چیست، خون در رگ‌هایش منجمد
شد.



۱۶

دروازه سایه

چشمان لیف به نگاه نگران جاسمین افتاد. باردا را دید که پشت سر جاسمین خم شده بود و با دلوپسی نگاهش می کرد. با آنکه سرش گیج می رفت و حس می کرد صورت و گردنش آتش گرفته است، می دانست که باید چیزی بگوید.

او گفت: «ما نفهمیدیم.»

باردا نگاهی به جاسمین انداخت و آرام پرسید: «چی را نفهمیدیم؟»

لیف با خود گفت: آنها می ترسند که مبدا عقل از سرم پریده باشد.

کاغذ را به طرف آنها گرفت و گفت: «اسم ها، آنها اسم های واقعی نیستند. جک خندان آنها را از خودش در آورده.»

اخم جاسمین بیشتر شد. زیر لب غرغر کرد: «شکی نیست که این کار را کرده و حتماً از بامزگی خودش حسابی خندیده.»

لیف به مخالفت سر تکان داد و گفت: «بامزگی نیست. یک تهدید است. هشداری به قرن است که به اسم‌ها»

آب دهانش را فرو داد: «بی‌توجهی نکند. اسم‌هایی مثل "ارزاق مَدمن وِبر"، "مادام رزبورقن" و "برناردز مقاوم"، ماندورز مراقب و "برامز مور قنناد" همه از دوازده حرف یکسان ساخته شده‌اند. می‌بینید؟»

وقتی باردا و جاسمین داشتند با دقت به اسم‌ها نگاه می‌کردند، سکوت ابهام‌آمیزی حاکم شده بود.

سرانجام باردا گفت: «درسته. همین‌طور است. "مرد وام‌باز قرن" هم به همین صورت است.»

جاسمین فریاد زد: «و آن علامتی را که سر راهمان به پل رودخانه براد دیدیم، یادتان می‌آید؟ کسی رویش نوشته بود. "بن مامر قوزدار"، باز هم همان دوازده حرف!»

لیف آهسته گفت: «درست بعد از عبور از آن علامت بود که قرن برای اولین بار با ما حرف زد. آن علامت به او هشدار داده بود. و او مشکوک شده بود که ما کی هستیم. تابلوی اعلانات دره شادی چیزهای دیگری را هم که باید می‌دانست به او گفت.»

جاسمین به مخالفت سر تکان داد و گفت: «اما - اما سر در نمی‌آورم! آن حروف چه چیز خاصی دارند؟»

لیف نفس عمیقی کشید و گفت: «اگر درست کنار هم قرار بگیرند، اسم دیگری را می‌سازند. اسم محافظ شمال را. اسمی که قرن در نفس‌های آخرش به ما گفت. نقابدار مرموز.»

همسفرانش مات و مبهوت به او خیره شدند.

سرانجام باردا گفت: «اما - اما نقابداران فرار کردند. خودم توی جاده پرلی دیدمشان. و پس»

لیف به موافقت سر تکان داد و گفت: «بس مرده. روست. کیل و بقیه هم از اینجا خیلی دورند و از این موضوع خبر ندارند. آن موجود اهریمنی که به او نقابدار مرموز می‌گویند - دشمنی که به جک خندان دستور می‌دهد، همان‌طور که زمانی جک خندان به قرن دستور می‌داد - کس دیگری است.»

آرام کاغذ را برگرداند تا چهارنت موسیقی را که پایین صفحه یادداشت کرده بود، نشان بدهد. او نت‌ها را، همان‌طور که پس‌یادش داده بود، یکی یکی خواند. و وقتی آنها را می‌خواند، اسم نت‌ها را هم نوشت.



جاسمین زیر لب گفت: «بیدی! پسر پس؟ اما - او که مرده!»

لیف به مخالفت سر تکان داد و گفت: «تنها چیزی که می‌دانیم این است که او هفت سال پیش در کوه‌های اینجا ناپدید شده و دیگر کسی اثری از او ندیده، درست جایی که به مرز سایه‌ها خیلی نزدیک است. کی می‌داند که او با چه موجود اهریمنی‌ای ملاقات

کرده و چه وعده‌هایی برای به قدرت رسیدن به او داده شده؟»
باردا غرید: «درسته! این طور که همه می‌گویند، او از خودراضی و
لوس بوده. و وقتی کم‌کم از دست آن دختر بیچاره‌ای که گولش زده
و از خانه و کاشانه دورش کرده بود، خسته شده، دشمن به راحتی
خودش را به دام انداخته.»

لیف آن کاغذ را محکم گرفت و گفت: «آهنگی که اسم او را
می‌سازد، در تمام این مدت با صدای بلند در گوشم می‌پیچید. فکر
می‌کنم پس هم آن را حس می‌کرد. هر چه به غرب نزدیک‌تر
می‌شد، یاد و خاطره بیدی بیشتر آزارش می‌داد. جایی همین
نزدیکی‌ها، بیدی مدام دارد آواز اسمش را می‌خواند.»

باردا غرغر کرد: «من که بجز صدای این باد لعنتی و صدای زوزه
جانوران سرزمین سایه‌ها، چیز دیگری نمی‌شنوم. شاید تو به
خاطر وجود کمر بند دلتورا این آهنگ را می‌شنوی.»

لیف آهسته گفت: «یا شاید به خاطر اینکه مدت کوتاهی نقاب
بیدی را به صورتم زدم. مهم نیست به کدام دلیل. مهم این است که
ما دیگر به هیچ ازدهایی احتیاج نداریم تا ما را پیش خواهر شمال
ببرد. خود محافظ مرا راهنمایی خواهد کرد.»



کوره‌راهی که در آن بودند، از کنار دهکده‌ای حصارکشی شده
می‌گذشت، اما آنها در نزدند، و کسی هم سر راهشان قرار نگرفت.
نوارهای باریک دود دودکش‌ها بر فراز دیوار شناور بودند، و این تنها
نشانه حیاتی بود که به چشم می‌خورد.

باردا زیر لب غرید: «بدون شک، اینجا همیشه شرایط سختی داشته، اما حالا باید دید که تا چه حد سخت تر شده! مطمئناً بیشتر مردم یا مرده‌اند یا فرار کرده‌اند.»

لیف به موافقت سر تکان داد. در این فکر بود که شاید پدر و مادر کریستین و ماریت، دو دختر گمشده، در این دهکده زندگی کنند. اگر آنها می‌فهمیدند آن آدم فریبکاری که قلب دخترانشان را ربود، هنوز زنده است - و همچون علفی هرز در سرزمینشان رشد می‌کند - چه می‌گفتند؟

آسمان رفته‌رفته تاریک‌تر می‌شد که همسفران از میان مارپیچ صخره‌ها و تخته‌سنگ‌هایی که در آن سوی دهکده قرار داشت، با احتیاط پیش رفتند. طولی نکشید که نور کم شد، آن قدر کم که آنها تقریباً حسی راهشان را پیدا می‌کردند. جاسمین کری را صدا زد و از او خواست که روی شانه‌اش بنشیند. آنها مشعل‌هایشان را روشن کردند و به راهشان ادامه دادند.

گویی ابرها به آنها فشار می‌آوردند. آسمان برق می‌زد و رعد به طرز ترسناکی می‌غرید.

جاسمین نفس‌زنان گفت: «این طوفان طبیعی نیست.»
لیف بلافاصله ایستاد و مشعلش را بالا گرفت و آهسته گفت:
«آنجا را نگاه کنید!»

چند قدم جلوتر، سنگ بلندی قرار داشت که به شدت آشنا به نظر می‌رسید.

آنها آرام پیش رفتند. نور لرزان مشعل بر سنگ افتاد.



جاسمین به خود لرزید. فیلی از ترس به زیر ژاکت او فرار کرده بود و کری با پره‌های سیخ شده و نوک اندکی باز، بی حرکت روی شانه‌اش نشسته بود.

جاسمین زیر لب گفت: «مثل همان سنگی است که از لانه اژدها محافظت می‌کرد. بنا به گفته شعر، دروازه سایه جلوتر است. با این که ما خیلی وقت است از دهکده گذشته‌ایم.»

باردا گفت: «بدون شک، اسم این محل را روی دهکده گذاشته‌اند.» عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و نگاهی به لیف انداخت. و فوری پرسید: «ببینم، هنوز هم صدای موسیقی را می‌شنوی؟»

لیف به تأیید سر تکان داد. حس دل به هم خوردگی دوباره به سراغش آمده بود. سرش چنان از صدا سنگین شده بود که قدرت حرف زدن نداشت. رویش را برگرداند و بی آنکه به سنگ نگاه کند، از کنار آن گذشت.

نومیدی و نیستی...

صدای گام‌های همسفرانش را از پشت سر شنید. با خود گفت:
دارم به قتلگاه می‌برمشان.

برقی آسمان متلاطم را از هم شکافت و سطح صاف صخره‌ای را
که رویش ایستاده بودند، و نیز انبوهی از قله‌های ناهمواری را که راه
پیش رویشان را سد می‌کرد، روشن کرد.

لیف به کمر بند دلتورا نگاه کرد. یاقوت سرخ و زمرد
درخشش‌شان را از دست داده بودند، اما یاقوت زرد و سنگ لاجورد
همچنان شفاف‌تر از بقیه می‌درخشیدند.

لیف با خود گفت: آنها می‌درخشند، چون ارزدهایشان بیدار شده
است. اگر خطر و نیروهای اهریمنی ما را تهدید نمی‌کرد،
یاقوت سرخ و زمرد هم می‌درخشیدند. حالا، چهار ارزدها در
آسمان‌های دلتورا پرواز می‌کنند. اما ایمان و شادی خیلی از ما
دورند. بخت و اقبال ما را تنها گذاشته‌اند. شرافت به ما پشت
کرده. ما تنهایییم.

جاسمین از پشت سر، بلند گفت: «ما با هم هستیم. و کمر بند
دلتورا را داریم که از ما محافظت می‌کند. نباید بترسیم. نباید ناامید
بشویم.»

لیف می‌دانست که جاسمین با او حرف نمی‌زد، بلکه برای
مبارزه با افسون اهریمنی آن تخته سنگ، با کری و فیلی و با
خودش حرف می‌زد.

اما حرف‌های جاسمین غبار فلاکتی را که او را در بر گرفته بود، از

هم درید. دستش را بر کمر بند گذاشت و حس کرد که قدرت الماس، آرامش لعل بنفش، و امیدواری اوپال، به درونش راه می‌یابد. با درخشش یاقوت زرد زیر انگشتانش، احساس کرد که ذهنش روشن می‌شود.

و همین که دوباره برقی آسمان را شکافت، پیش رویش انبوهی صخره دید که می‌لرزیدند و تغییر می‌کردند. نفسش بند آمد و کمر بند را محکم‌تر گرفت. حیرت‌زده به تماشا ایستاد. قله‌های سنگی را دید که به برج تبدیل شدند، و صخره‌ها را که به صورت دیوارهای بلند و شیب‌دار درآمدند، و حفره‌ها را که محو شدند و جای خود را به پنجره‌های حفاظدار دادند.

قلعه عظیمی مقابلشان نمایان شد. گویی شرارت همچون بویی تهوع‌آور از آن جاری بود.

صدای نفس‌های بریده باردا و جاسمین را شنید. با صدایی گرفته گفت: «می‌بینیدش؟»

باردا زیر لب غرید: «آره، برویم جلو!»

و لیف حس کرد که آن دو کنارش قرار گرفتند.



چیزی راهشان را سد نکرد. جانوری مایه دردسرشان نشد. اما همین که به طرف در قلعه به راه افتادند، رعد بالای سرشان غرید و برق ابرهای پیچان را از هم شکافت.

لیف آهسته گفت: «آن نقابدار مرموز توی قلعه منتظرمان است. می‌داند که اینجا هستیم. می‌خواهد که پیش او برویم.»

باردا گفت: «این طور که به نظر می آید، او هم مثل ارباب اهریمنی اش در سرزمین سایه ها، خیلی مغرور است. و غرورش باعث نابودیش می شود.»

مشت بزرگش را بلند کرد و بر در کوبید.

جاسمین آهسته به کری گفت: «همین جا بمان و مواظب باش، کری.» کری با اکراه قارقاری کرد، اما از روی شانه جاسمین پرید و درون تاریکی رفت.

لیف با خود گفت: ما هیچ نقشه ای نداریم. تنها به پشتوانه عقل و شعورمان و کمک کمر بند دلتورا داریم قدم به دام این جادوگر می گذاریم.

نگاهی به جاسمین انداخت و جاسمین به او لبخند زد. لیف شانه هایش را راست کرد و در دل گفت: خب، باشد.

آنها در سکوت منتظر ماندند. صدای پایی نشنیدند، اما ناگهان صدای چرخش کلیدی در قفل به گوش رسید.

در با صدای جیرجیری، آرام آرام باز شد.

زن جوان و زیبایی که پیراهن سفید بلندی بر تن داشت، در آستانه در نمایان شد.

مدالی متصل به زنجیری ظریف و طلایی دور گردن زن به چشم می خورد. پاهای کوچکش برهنه بود. موهای طلایی بلند و پرپشتش را بافته و آن را، که تا زیر کمرش می رسید، با روبانی طلایی بسته و روی یک شانه انداخته بود. چشمانش گشاد و وحشتزده بود.

این آخرین چیزی بود که همسفران انتظارش را داشتند.
لیف با حیرت فکر کرد: یعنی ممکن است این زن همان ماریت
باشد؟ ممکن است او هنوز زنده باشد؟ می شود علاقه اش نسبت به
بیدی آن قدر قوی باشد که، حتی حالا هم، پیش او مانده باشد؟
ممکن است که خود بیدی...

تو خیلی زود از آن دختر خسته می شوی. تازه، مگر همین
پارسال نبود که با خواهرش خوشگذرانی می کردی...

بس به پسرش این طور گفته بود. آیا اشتباه کرده بود؟
باردا اولین کسی بود که به خود آمد و قدم پیش گذاشت و گفت:
«ما مسافرانی هستیم که در طوفان گیر کرده ایم. خواهش می کنیم
به ما سرپناهی بدهید.»

زن فوری گفت: «ما برای پذیرایی از مسافران آمادگی نداریم
می ترسم مبادا...»

چشمش به لیف افتاد و نفسش بند آمد. دستش را به طرف
گلویش برد. سپس فوری به پشت سرش نگاهی انداخت. موسیقی
ملایمی شروع به نواختن کرده بود که از جایی داخل قلعه به گوش
می رسید.

زن لبش را گاز گرفت و در را بیشتر باز کرد. وقتی همسفران
داخل شدند، او در سکوت به تماشا ایستاد. آنگاه، در را
پشت سرشان بست و یک بار دیگر کلید را در قفل چرخاند.

تالار ورودی بسیار بزرگ بود - به بزرگی تالار ورودی قصر دل
صدها شمع روشن در حلقه های فلزی گردی از سقف آویزان بودند.

در دیوارهای سنگی کنده کاری شده، رگه‌های زمرد برق می‌زدند.
زن گفت: «لطفاً دنبالم بیاپید.»

برگشت و پیشاپیش آنها در تالار به راه افتاد. در انتهای تالار، دو
لنگه درِ بلند به چشم می‌خورد. او دستش را بر درها گذاشت و آماده
شد تا آنها را هل دهد، که لیف آهسته گفت: «صبر کنید! لطفاً به من
بگویید اسمتان چیست و اینجا چه می‌کنید؟»

زن برگشت. بدبختی و فلاکت نگاهش را تیره کرده بود.
زیر لب گفت: «اسم من کریستین است. اینجا هستم، چون
زمانی با تمام وجود دلباخته بودم.»
قبل از آنکه لیف بتواند دوباره حرفی بزند، زن درها را هل داد و
باز کرد.



۱۷

قلعه

همسفران به اتاق وسیعی قدم گذاشتند که غرق نور بود. دیوارهای سنگی‌اش به رنگ سبز می‌درخشیدند. نمدهای ملیله‌دوزی شده زیبا و ظریفی کف سنگی اتاق را پوشانده بودند. در بخاری دیواری مقابلشان، آتش عظیمی می‌سوخت. در طرف راست بخاری دیواری، میز بزرگی با رومیزی سفید و آهارزده‌ای قرار داشت که روی آن غذا و نوشیدنی چیده شده بود. و درست در وسط اتاق، روی انبوهی بالش تزئینی که به رنگ‌های رنگین‌کمان می‌درخشید، مرد جوانی لمیده بود که کلی طلا و جواهر به خود آویزان کرده بود. مرد چنگ کوچکی در دست داشت که به نرمی آن را می‌نواخت. گوشواره‌های زمردینش برق می‌زدند. روی موهای براقش، تاجی زمردین قرار داشت و زنجیرهایی طلایی گردن و مچ‌های ظریفش را آراسته بودند. چند قلم و دسته‌ای کاغذ پراکنده کنارش بود.

همین که همسفران وارد اتاق شدند، صدای موسیقی قطع شد. مرد سرش را بالا کرد و چشمان سوزانش را بر آنها دوخت. آنگاه لیف فهمید که حق با او بوده است. بی تردید، مردی که روبه رویشان لمیده بود، بیدی بود.

جاسمین آهسته گفت: «او شکل توست، لیف! نکند برادر باشید!»

لیف از این فکر هیچ خوشش نیامد. قدم پیش گذاشت. کریستین از پشت سر آهسته گفت: «به او نزدیک نشوید! زانو بزنید! خواهش می کنم زانو بزنید!»

صدایش چنان لبریز از وحشت بود که لیف طبق خواسته او عمل کرد. باردا و جاسمین ابتدا تردید کردند، سپس آنها نیز کنار لیف زانو زدند.

کریستین پرسید: «چه اراده می فرمایید، سرورم؟» بیدی بی آنکه به او نگاه کند، با لب‌هایی که به سختی تکان می خورد، گفت: «غذا و نوشیدنی بیاور.»

- چشم، سرورم! اوه، لطفاً به نواختن ادامه بدهید! صدای موسیقی تان خیلی دلنواز است!

او دوان دوان به طرف میز رفت و سرگرم چیدن غذا و نوشیدنی روی سینی نقره‌ای شد.

بیدی سیم‌های چنگ را به نرمی به صدا در آورد. صدای موسیقی دل‌انگیزی اتاق را پر کرد. اما او نه نگاه از مهمانان برگرفت و نه حرفی زد.

در یک چشم به هم زدن، کریستین برگشت. مقابل بیدی زانو زد و جام نقره‌ای نوشیدنی را کنار بسته‌های کاغذ، روی زمین گذاشت و گفت: «اوه، می‌بینم که شعرهای آهنگ جدیدی را تمام کرده‌اید! این آهنگ امروزتان است؟ همانی که قرار است توی کتاب رونویسی کنم؟»

بیدی به نشانه موافقت اندکی سر خم کرد.

کریستین هراسان کاغذ را برداشت و همان‌طور که به آن نگاه می‌کرد، زیر لب گفت: «چقدر قشنگ است! می‌شود خواهش کنم آن را برای ما بخوانید، سرورم؟ خیلی دلم می‌خواهد آن را بشنوم.»

لیف فکر کرد: یعنی کریستین سعی دارد با رفتارش حواس بیدی را پرت کند؟ یا شاید هم این کار بخشی از بردگی اوست و باید به روشی که بیدی خوشش می‌آید، چاپلوسی او را بکند؟

ذهنش پر از سؤال بود. مسلماً کریستین زیر نفوذ بیدی بود و از او می‌ترسید.

اما آیا بیدی با استفاده از جادو بر او تسلط داشت، یا به وسیله‌ای دیگر؟

و اصلاً کریستین چطوری به آنجا آمده بود؟ چون بیدی به خواهر او، یعنی ماریت دل‌باخته بود. حالا ماریت کجا بود؟

کریستین کاغذ و سینی به دست به طرف آنها آمد. لیف دست پیش برد تا به او کمک کند، اما دخترک با نگاهی هراسان و هشدارآمیز خود را عقب کشید و از روی شانه با صدای بلند گفت: «بخوانید، سرورم! ما با دقت به شعرتان گوش می‌دهیم.»

آرام آرام زانو زد و سینی را زمین گذاشت. کاغذ را هم جایی روی زمین گذاشت که آنها بتوانند ببینند. تمام مدت با نگاهش به لیف، باردا و جاسمین التماس می کرد که تکان نخورند.

پس از سکوتی کوتاه، بیدی شروع به خواندن کرد. صدایش همچون عسل شیرین و خوشایند بود. نوای چنگ همچون صدای شرشر ملایم جویبار بود.

لیف برخلاف میل خود حیرت زده گوش می کرد. تازه وقتی بیدی آوازش را تمام کرد و بلافاصله همان آواز را از سر گرفت، توجهش به شعرها جلب شد.

او به کاغذی که پیش رویش روی نمد قرار داشت، نگاه کرد.

زیبات همچون روز، کریستین
 و کی ای دور می سازد اهریمن
 همچون گل لطیف، داب است
 در مقابل کسی چون من
 مردی معدلی و چنگ در دست
 که هستم بسی وین تر از او
 زنی است کامل، اما گشته اسیر
 در دام عشق من، منی که هستم
 دلیند و یارش، واوست که کم
 در هر شرایطی که تصور کنی

لیف به کریستین نگاهی انداخت. چشمانش غرق اشک بود. دست‌هایش را چنان محکم مشت کرده بود که بند انگشتانش سفید شده بود.

تنها وقتی افسون صدای بیدی شکست، لیف متوجه شد کلماتی که با آن لحن دلنشین خوانده می‌شد، چقدر بی‌رحمانه بودند.

حس کرد که جاسمین و باردا با ناآرامی کنارش این پا و آن پا می‌کنند و آنها نیز متوجه این موضوع شده‌اند.

بیدی کریستین را ریشخند می‌کرد و از نفوذش بر آن دختر از شادی در پوستش نمی‌گنجید. تعجبی نداشت که کریستین می‌گریست، زیرا زمانی را به یاد می‌آورد که آواز بیدی قلبش را لبریز از شادی کرده بود.

لیف از شدت خشم می‌لرزید. به خود نهیب زد: ما چرا اینجا زانو زده‌ایم؟ چرا حالا بر سرش نمی‌ریزیم و وادارش نمی‌کنیم که ما را پیش خواهر شمال ببرد؟

اما از جایش تکان نخورد، زیرا قلبش علت را می‌دانست. فضای اتاق از شرارت و کینه‌توزی سنگین بود. همان طوری که بیدی دلش می‌خواست، دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید، و همین نشان می‌داد که او آدم قدرتمندی است. بسیار قدرتمند.

اگر قرار بود آنها زنده بمانند و خواهر شمال را بیابند، باید تسکینش می‌دادند، تملقش را می‌گفتند و به او احساس امنیت می‌بخشیدند. آنها باید زیرکانه و دزدکی عمل می‌کردند. باید به

روش او بازی می کردند.

سرانجام بیدی ساکت شد. نگاهش را از روی چنگ برداشت و مستقیم به لیف دوخت. نگاهش پرشور و معنی دار بود.

لیف لبخندی زد و دستانش را بالا برد و شروع کرد به کف زدن. پس از لحظه‌ای، باردا و جاسمین نیز به او پیوستند.

بیدی لبخند نزد. از جایش تکان نخورد، خم نشد، چیزی نگفت. وقتی سرانجام صدای تشویق‌ها خاموش شد، او سرش را روی چنگ خم کرد و دوباره آواز خواندن را از سر گرفت.

لیف گویی بخواهد از توی سینی یک حبه انگور بکند، سرش را خم کرد و آهسته گفت: «کریستین، ماریت کجاست؟»
کریستین خشکش زد.

لیف زیر لب گفت: «هنوز زنده است؟ اینجاست؟»

کریستین به موافقت، کوتاه سر تکان داد. بی صدا، با حرکت لب‌ها گفت: «اسیر.» هراس و نگرانی از نگاهش می بارید.

لیف همان طور که نگاهش به باردا و جاسمین بود، که مشتاقانه آن دو را تماشا می کردند، به خود گفت: جوابم را گرفتم. بیدی با جادو و تهدید اختیار این زن را به دست گرفته. این زن از ترس جان ماریت و نیز جان خود، اسیر دست این مرد شده.

باردا نیز با تظاهر به اینکه می خواهد چیزی برای خوردن از توی سینی بردارد، کمی به جلو خم شد و زیر لب گفت: «می توانیم کمکت کنیم.»

صدای کریستین همچون آه کشیدن بود: «نه. او خیلی قوی

است. قدرتش بی حد و مرز است... وحشتناک است...»

ناشیانه شروع به ریختن شربت کرد. در اثر لرزش دستانش، تنگ به جام‌های نقره می‌خورد و سر و صدا می‌کرد.

لیف از روی شانه به بیدی نگاه کرد. چشمان مرد بسته بود. اما هنوز همان آهنگ جدیدش را آرام و نرم می‌خواند، گویی از زیبایی صدای خودش مسحور شده بود.

لیف فکر کرد: حتماً همان‌طور که من نیروی اهریمنی‌اش را حس می‌کنم، او هم قدرت کمر بند را حس می‌کند. او مراقب ماست. منتظر فرصت مناسبی است تا ما هوشیاریمان را از دست بدهیم. اما به خواب هم نمی‌بیند که کریستین جرئت خیانت به او را داشته باشد. و این نقطه قوت ماست.

آهسته گفت: «کریستین، می‌دانی منبع قدرتش کجاست؟»

کریستین مات و مبهوت به او خیره شد.

لیف آهی در دل کشید و دوباره سعی کرد و پرسید: «آیا در قلعه جایی هست که او اغلب به آنجا برود؟ جایی که تو نتوانی دنبالش بروی؟»

کریستین به خود لرزید. سرش را حرکت نداد، اما چشمانش یکوری به طرف در قوسی شکل کوچکی چرخید که در گوشه تاریک آن اتاق بزرگ قرار داشت. بریده‌بریده گفت: «او به آنجا می‌رود. وقتی که برمی‌گردد - قوی‌تر است.»

لیف گفت: «پس ما باید به آنجا برویم. حالا چطوری این کار را

بکنیم؟»

کریستین با درماندگی سرش را به چپ و راست تکان داد.
لیف آهسته گفت: «حتماً باید راهی وجود داشته باشد! کمکمان کن، کریستین. اگر به خاطر خودت هم نمی خواهی کمک کنی، به خاطر ماریت این کار را بکن!»

کریستین سرش را خم کرد. لیف، باردا و جاسمین نگاههای اندوهباری با یکدیگر رد و بدل کردند. پس، کریستین را زیبای مغرور نامیده بود. او هنوز هم بسیار زیبا بود، اما دیگر مغرور نبود. بیدی روحیه اش را درهم شکسته بود.

آنگاه، کریستین دوباره سرش را بالا کرد. چشمانش از ترس تیره شده بود، اما برای اولین بار، گویی برق ضعیفی در اعماق آنها درخشید.

زیر لب گفت: «سعی خودم را می کنم.» چرخید تا رو به بیدی قرار گرفت و با ملایمت گفت: «سرورم؟»

صدای موسیقی بیدی قطع شد و او چشمانش را گشود.
لیف، باردا و جاسمین پشت منقبض کریستین را دیدند و دستش را که به طرف گلویش رفت. دعا کردند که خود را نبازد.
او با حالتی عصبی به طرف دری اشاره کرد که در یکی از دیوارهای کناری - نزدیک ترین دیوار به آستانه قوسی شکل - قرار داشت.

و گفت: «سرورم، مهمانان شما خسته اند و مایلند استراحت کنند. می شود آنها را به اتاق خواب ببرم؟»

سکوتی طولانی حاکم شد. سپس بیدی بی هیچ احساسی گفت:

«هرطور میلشان است.» دوباره چشمانش را بست و شروع به نواختن چنگ کرد.

کریستین آرام و بی صدا، همان طور که چشمانش به او دوخته شده بود، برخاست و عقب عقب به طرف دری رفت که به اتاق های خواب باز می شد. لیف، باردا و جاسمین نیز برخاستند و آنها نیز پشت سر او عقب عقب رفتند.

صدای طلایی بیدی آنها را همراهی می کرد.

زیباست همچون روز، کریستین

پاکی اش دور می سازد اهریمن...

کریستین به سرعت نگاهی به پشت سرش انداخت و کمی تغییر جهت داد. حالا، به جای آنکه به طرف در اتاق خواب عقب برود، به طرف در قوسی شکل گوشه اتاق حرکت می کرد.

قلب لیف به شدت در سینه می تپید. کریستین داشت چه خطری را به جان می خرید! هر لحظه ممکن بود بیدی چشمانش را بگشاید و ببیند که...

اما چشمان بیدی هنوز بسته بود. او همچنان می خواند، و صدایش مدام اوج می گرفت، گویی می خواست آنها قبل از رفتن برای آخرین بار آوازش را بشنوند.

همچون گل لطیف و شاداب است

در مقابل کسی چون من...

لیف از فراز شانهاش به او نگاهی انداخت. کریستین تقریباً به در قوسی شکل رسیده بود. چند قدم دیگر...

جاسمین زیر لب گفت: «شاید شعرهای معمولی حتماً نباید قافیه داشته باشند، اما شعرهای یک آهنگ مطمئناً باید قافیه داشته باشند. آن هم آهنگی مثل این.»

باردا زیر لب غرید: «اصلاً نمی‌شود اسمش را آهنگ گذاشت. انگار که در دو دقیقه آن را نوشته. مسلماً برای نوشتنش هیچ دقت نکرده. با این حال، یکنفس آن را تکرار می‌کند، انگار بهترین آهنگی است که کسی تا به حال خوانده!»

همین که کریستین چفت در را بلند کرد، لیف صدای کلیک ضعیفی شنید. سوز سردی را پشت گردنش حس کرد. دوباره از فراز شانه‌اش نگاه کرد.

در داشت باز می‌شد.

داخل اتاق تاریک بود. و از درون تاریکی، حس اهریمنی چنان قدرتمندی جاری بود که گویی دل لیف را زیر و رو می‌کرد. نگاه کریستین به او افتاد و اشاره کرد که عجله کند. صدای بیدی دوباره اوج گرفت و میان اتاق بزرگ طنین انداخت.

مردی معمولی و چنگ در دست

که هستم بسی پایین‌تر از او...

لیف با بیزاری فکر کرد: حق با باردا و جاسمین است، بیدی. آهنگ معروف جدیدت خیلی ضعیف است، و کاش می‌توانستم این را به تو بگویم. بس خیلی می‌باید که قافیه‌بندی تو عالی است. اما تو حتی به خودت زحمت ندادی که بیشتر سعی کنی. هر خطی با

یک صدای کاملاً متفاوت تمام می‌شود. "کریستین"، "اهریمن"،
 "است"، "من"، "در دست"، "او"، "اسیر"...

پوست سرش مورمور شد. به بیدی نگاه کرد.

چشمان بیدی باز بود و خیره به جلو، به کاغذی که کنار سینی،
 روی زمین رها شده بود، نگاه می‌کرد. او آخرین خط‌های آهنگش
 را با لحنی غمگین و موزون می‌خواند.

زنی است کامل، اما گشته اسیر

در دام عشق من، منی که هستم

دل‌بند و یارش، و اوست کمکم

در هر شرایطی که تصور کنید

لیف ماتش برد. نمی‌توانست چیزی را که عقل و شعورش به او

می‌گفت، بپذیرد.

وقتی آخرین کلمه هر خط آهنگ بیدی را کنار هم گذاشت،

پیغامی شکل گرفت.

کریستین اهریمن است. من در دست او اسیر هستم. کمکم کنید.



۱۸

محافظ

لیف همان جا خشکش زد. یکدفعه همه چیز به طرز تکان دهنده‌ای برعکس شده بود.

تصاویری در ذهنش جرقه زد. نشانه‌هایی که باید او را مشکوک می‌کردند، اما او نادیده‌شان گرفته بود. دست خطی که با عجله روی کاغذ نوشته شده بود. چشمان سوزان بیدی که به چشمان لیف دوخته شده بود. عقب رفتن کریستین و رد کردن دستی که به کمک به طرفش دراز شده بود. در قوسی شکل که با تماس جزئی دست کریستین آرام باز شده بود.

و حالا، از گوشه انتهای آن اتاق بزرگ می‌توانست چیزی را ببیند که وقتی جلو بیدی زانو زده بود، در دیدرس او قرار نداشت. انتهای زنجیرهای طلایی بلندی که دور گردن و مچ‌های دست بیدی بسته شده بود، زیر بالش‌هایی که او رویشان لمیده بود، از نظر پنهان شده بود. در ذهن لیف تردیدی باقی نماند که آن

زنجیرها به حلقه‌های فولادی فوق‌العاده محکمی منتهی می‌شدند که به کف سنگی آنجا وصل بود.

هیچ‌چیز آن‌طور نبود که به نظر می‌رسید. وقتی او چهارنتی را که اسم بیدی را تلفظ می‌کرد شنیده بود، نه فخرفروشی پیروزمندانه او، بلکه فریاد ناامیدانه کمک را شنیده بود. بیدی پس را صدا می‌زد و سعی داشت به او بگوید که هنوز زنده است و به کمک او نیاز دارد.

بیدی زندانی بود و کریستین زندانبان او. اهریمن توی اتاق نه بیدی، بلکه کریستین بود.

پس چرا کریستین در قوسی شکل را نشانسان داده و آن را باز کرده بود؟ زیرا لیف بی‌هیچ شکی می‌دانست که جایی در آن تاریکی نفرت‌انگیز، خواهر شمال قرار دارد.

کریستین از آستانه در آهسته گفت: «عجله کنید!»

لیف حس کرد جاسمین با نگرانی آستینش را می‌کشد.

زیر لب به او گفت: «خیانت، آماده باش.»

حس کرد جاسمین خشکش زد. ابتدا انگشتانش محکم‌تر شد و

سپس آستین او را رها کرد. او گفته لیف را شنیده بود.

لیف رو به کریستین برگشت. او ملتمسانه به لیف اشاره می‌کرد.

لیف به کنار او رفت. حالا که همه‌چیز در نظرش آشکار شده بود،

دید که چطور کریستین برای پرهیز از تماس دست او، بین در باز و

دیوار قرار گرفته است. و دید که آن زن چه محکم دستگیره در را در

دست دارد.

کریستین آهسته به لیف گفت: «تو اول برو تو.»

و ناگهان لیف به نقشه او پی برد. کریستین از کمر بند دلتورا می ترسید. او می دانست که هر چه به خواهر شمال نزدیک تر باشد، قدرتمندتر می شود. به همین علت بود که می خواست لیف اول وارد اتاق شود.

لیف با ناخشنودی فکر کرد: همین که وارد آنجا بشوم، در را پشت سرم می بندد و قفل می کند. و من با اهریمن داخل اتاق حبس می شوم. باردا و جاسمین هم بی دفاع بیرون اتاق می مانند. آن وقت کریستین آنها را نابود می کند و بعد سراغ من می آید.

ذهنش به سرعت کار می کرد. او باید کریستین را غافلگیر و نقشه اش را نقش بر آب می کرد. شاید که آن زن به آنها حمله می کرد، شاید هم با استفاده از بیدی به عنوان گروگان، آنها را وادار به تسلیم می کرد.

او باید کاری می کرد که بیدی بداند او پیغامش را فهمیده است تا آماده فرار بشود.

اما چطوری؟ بدون باخبر شدن کریستین، چطوری می توانست با بیدی ارتباط برقرار کند؟
آنگاه، یکباره فهمید.

او رو به جاسمین برگشت و با صدای بلندی که بیدی بشنود، گفت: «مون فوهمیتوم. نوجوتوت می توهیم. اوموتوه فورور بوش!»
چشمان جاسمین از حیرت گشاد شد. سپس با درک منظور لیف، به ظاهر با دلخوری سر تکان داد و پرخاش کرد: «من

نمی‌ترسم. برای آرام کردن من لازم نیست از زبان جنگلی‌ها استفاده کنی!»

لیف که به خاطر تیزهوشی جاسمین خدا را شکر می‌کرد، از گوشه چشم نگاهی به کریستین انداخت. کریستین با بی‌صبری نگاه می‌کرد، اما مشکوک نشده بود.

ناگهان لیف فهمید که اتاق کاملاً ساکت شده است. صدای چنگ متوقف شده بود. بیدی حرف او را شنیده بود و به روشی که می‌توانست علامت داده بود که آماده است.

کریستین با همان حالتی که لیف قبلاً چند بار دیده بود، دستش را به طرف گلویش برد. بلافاصله صدای چنگ دوباره در فضا طنین انداخت.

لیف یکه خورد و با خود گفت: این طوری بیدی را و می‌دارد تا به اراده او عمل کند. آن زن مدالی را که به گردن دارد لمس می‌کند! این یک جور تهدید بی‌صداست. اما چی - ؟

فکر عجیب و وحشتناکی به ذهنش رسید. دهانش خشک شد. یعنی ممکن بود که...؟

با خود گفت: چه این‌طور باشد، چه نباشد، من دیگر بیشتر از این معطل نمی‌کنم.

یک دستش را بر لبه در گذاشت و سرش را عقب کشید، وانمود کرد که می‌خواهد وارد دالان آن طرف در بشود. ابتدا نفس عمیقی کشید و سپس یکدفعه با تمام نیرو به طرف کریستین حمله کرد و او را محکم به دیوار کوبید.

کریستین جیغ کشید و تعادلش را از دست داد و به جلو
سکندری خورد. لیف او را گرفت، و همین که زنجیر و مدال را از
گردنش پاره کرد، کریستین همچون موجودی وحشی فریاد کشید.
لیف گردنبند در دست، از او دور شد و شمشیرش را کشید و
فریاد زد: «باردا! بیدی زنجیر شده! آزادش!»

کریستین آرواره‌هایش را از هم گشود و نعره‌ای کشید. از دهان
بازش، هزاران موجود بالدار ریز پروازکنان به طرف لیف هجوم
بردند و بر سر و رویش ریختند و چنان صورت و دست‌ها و گردنش
را گاز گرفتند و نیش زدند که او قادر نبود چشم‌هایش را باز کند.

لیف صدای فریاد جاسمین را شنید و فهمید که او به جلو
هجوم آورد. همین که تیغه خنجر جاسمین به هدف اصابت کرد،
صدای کریستین را شنید که از درد و خشم فریاد کشید. و صدای
برخورد شمشیر باردا را بر فلز از پشت سر شنید.

آنگاه، ناگهان موجودات پرنده ناپدید شدند. لیف که چشمان
خیسش را می‌مالید، پلک زد و گیج‌گیجی خورد. از پشت پرده
اشک، آستانه قوسی شکل به طرز وحشتناکی مقابل چشمانش
ظاهر شد. باردا، بیدی و جاسمین کنارش بودند.

جاسمین فریاد زد: «از کریستین - محافظت می‌شود. خنجر من
حتی یک ذره هم زخمی‌اش نکرد. ما»
و چشمانش از وحشت گشاد شد.

باردا به هشدار غریب. بیدی فریادی هق‌هق‌آمیز و مایوسانه سر

داد.

لیف چرخ می زد.

جایی که قبلاً کریستین ایستاده بود، هیبتی عظیم و سیاه ظاهر شده بود - موجودی با پیراهن سیاه که چهره اش نقابی زمردین و درخشان بود. از میان شکاف چشم نقاب، چشم‌هایی می‌درخشیدند. انگشتانی دراز و سفید از میان آستین‌های پیراهن مواجهش، بیرون زد - انگشتانی بدون ناخن که دراز می‌شدند، چنگ می‌شدند، و به طرفشان...

نقابدار مرموز.

لیف معطل نکرد. از لای در به تاریکی دوید.



آنها در دالانی به سیاهی قیر سکندری می‌خوردند و پیش می‌رفتند. باردا، زیر بغل بیدی را که به سختی قادر به راه رفتن بود، گرفته بود و کمکش می‌کرد.

بیدی هق‌هق کرد: «ماریت! کریستین - ماریت - را گرفته.» نفس در گلویش گره خورد. پس از سال‌ها اسارت، پیمودن این مقدار راه، برایش معجزه بود. لیف حدس زد که به زودی باردا تمام سنگینی وزن او را تحمل خواهد کرد.

باردا غرید: «فعلاً کریستین همه حواسش به ماست. وزن را بینداز روی من و راه بیا!»

لیف متوجه شد که همچنان آن مدال را در مشت دارد. به خود لرزید و آن را توی جیبش انداخت.

آن دالان کم‌کم سربالایی می‌شد. پله‌هایی که در دل صخره‌های

سخت کننده بودند، به شکل مارپیچ سرگیجه آوری دورتادور می پیچیدند. دیوارها از سنگ های طبیعی و ناصاف، و زیر دست لیز بودند. معلوم بود که از یکی از برج های قلعه بالا می روند.

صدای قدم های پرشتاب و نفس های سنگینشان به طرز هراس آوری زیر پا و بالای سرشان می پیچید. صدای دیگری نمی شنیدند. اما حس می کردند که نقابدار مرموز تعقیبشان می کند. می توانستند شرارتش را همچون سوز سردی از پشت سر حس کنند.

لیف همچون دفعات قبل، نگاهی به پشت سرش انداخت. اما جز تاریکی قیرگون چیزی ندید. نه برق سفیدی و نه درخشش چشمانی سوزان از میان آن نقاب خیره کننده.

فکر کرد: او می داند که این کار وقتش را می گیرد. فقط یک راه فرار وجود دارد. راه خروجی نیست. و هر چه به خواهر شمال نزدیک تر می شود، قدرتمندتر می شود. تنها شانس ما این است که قبل از اینکه به ما برسد، ما خواهر شمال را نابود کنیم.

جاسمین نفس نفس زنان گفت: «آن شبخ - آن هیولای تاریکی، کریستین بود. او اتو را کشت و فرنی را.»

لیف گفت: «مطمئنم که آنها را اشتباهی به جای ما کشت. کریستین یکجوری وجود ما را حس کرد - شبخ را برای نابود کردن ما از جسمش بیرون فرستاد. اما فاصله خیلی زیاد بود. آن شبخ ضعیف بود - هر جا که فکر می کرد ما هستیم حمله می کرد - و هر کسی را پیدا می کرد، می کشت.»

هر لحظه بر شیب راه و پیچ و خم‌های آن افزوده می‌شد، و آنها با پاهایی دردناک، و زانوانی لرزان بر اثر فشار، افتان و خیزان بالا می‌رفتند.

هوا سنگین و خفه شده و با بوی خفیف مشک‌مانند و تهوع‌آوری درهم آمیخته بود. بویی که لیف قبلاً هم آن را حس کرده بود، اما به یاد نمی‌آورد کجا. فیلی در تاریکی نالید.

جاسمین زیر لب غرید: «اینجا بوی شهر موش‌ها را می‌دهد.»
مار.

دل لیف زیر و رو شد. باردا غرغر خفه‌ای سر داد. بوی مشک‌مانند قوی‌تر و حضور اهریمن پررنگ‌تر شد. هوایی برای تنفس نبود. و کم‌کم متوجه صدایی شدند - صدایی ضعیف و زنگدار که گویی در روحشان نفوذ می‌کرد و ناامیدی را به جانشان می‌ریخت.

آواز خواهر شمال.

به نظر لیف، راه‌پله باریک‌تر می‌شد و با هر قدم بیشتر به آنها فشار می‌آورد.

بالا رفتن از هر پله، تلاشی طاقت‌فرسا بود. احساس می‌کرد چیزی بر او سنگینی می‌کند. وزن هوای مشک‌مانند بر او سنگینی می‌کرد. هراس و دلهره بر او سنگینی می‌کرد.

آنها یک دور دیگر پیچیدند و بالا رفتند. آن صدای زنگدار شدت گرفت. و آنجا، مقابلشان، تونل باریک و دراز و بسیار پرشیبی

نمایان شد، با پلکانی که همچون نردبان تا نقطه کم‌نور دوردستی امتداد می‌یافت.

آنها غرغریکنان شروع کردند به بالا رفتن. با سختی، خود را پله‌پله بالا می‌کشیدند و با تلاش به طرف آن روشنایی دوردست پیش می‌رفتند. بالا... بالا...

رفته‌رفته آن لکه نور بزرگ‌تر شد و لیف فهمید که روشنایی روز است. آنها به نوک برج نزدیک می‌شدند.

آنگاه بیدی نالید - ناله‌ای جانسوز و حاکی از ناامیدی. سرمایی بر ستون فقرات لیف دوید.

لیف همان‌طور که پله‌بالایی را محکم گرفته بود، برگشت و به پایین نگاه کرد.

پشت‌سرش، جاسمین را دید. پشت جاسمین، باردا با یک دست دیوار سنگی و با دست قوی دیگرش بیدی را گرفته بود. و پشت‌سر آنها، شناور در تاریکی، نقابی زمردین که دو چشم سوزان آن را روشن می‌کرد و انگشتانی سفید و لوله‌ای شکل که مارپیچ‌وار بالا می‌آمدند.

گویی از آن چشم‌ها آتش زبانه می‌کشید. آن دهان شکاف‌خورده هیس‌هیس می‌کرد. و به نظر می‌آمد که آن انگشت‌ها به نرمی روی دیوار تونل حرکت می‌کنند.

برقی خیره‌کننده درخشید. و سپس گویی دیوارهای سنگی دور و بر باردا و بیدی رفته‌رفته ذوب شدند، سپس باد کردند و به طرف وسط تونل پیش آمدند.

جاسمین فریاد زد: «باردا!»

باردا همان طور که بیدی را به زحمت دنبال خود می کشید،
تقلاکنان و با سرسختی بالا می آمد. اما سنگ ورم کرده داشت
پیش می آمد و پاهای بیدی و باردا را می پوشاند. آن سنگ همچون
بازوانی عظیم و جوشان، بدن پرتلاش آنها را در برگرفت و حریصانه
در خود فرو برد.

باردا قبل از فرو رفتن، سرش را بالا آورد. دندان هایش را بر هم
فشرد و با چشمانی خیره، رو به لیف و جاسمین غرید: «ادامه
بدهید! بروید! کاری نکنید.»

و آنگاه، توده ای سنگ مواج و غران سر او را پوشاند. آن سنگ رو
به بالا هجوم آورد. همین که روی قوزک پاهای جاسمین جاری
شد، او همان طور که لگد می پراند و تقلا می کرد، دوباره جیغ کشید.
لیف وحشترده فریاد زد: «جاسمین!»

و شتابزده برگشت و با زحمت شروع کرد به پایین آمدن تا خود
را به جاسمین برساند.

جاسمین فریاد زد: «نه! لیف دیگر خیلی دیر شده! تو ادامه بده،
برو!»

سنگ تا کمر او را پوشانده بود. او ناامیدانه فیلی را از زیر ژاکتش
بیرون کشید و آهسته چیزی در گوشش گفت و به طرف پله بالایی
هلهش داد.

فیلی ناله کنان اما مطیعانه، به سوی لیف از پله ها بالا رفت و
روی شانه او جهید.

جاسمین فریاد زد: «لیف، بروا تو باید بروی!»

اما لیف نمی توانست او را تنها بگذارد. و وقتی جاسمین متوجه این موضوع شد، دست هایش را بالا برد و خود را به پشت پرت کرد و درون آن توده سنگ، که گویی ماسه روان بود، از نظر ناپدید شد.

لیف فریاد جگرخراشی کشید. زیر پایش، آن سنگ غران ورم می کرد و به بالا هجوم می آورد. صدای خنده زنگدار نقابدار را شنید. خشمی شدید که لیف قبلاً هرگز حس نکرده بود، در درونش به جوشش درآمد. رو به پلکان عقب پرید، سرش را بالا کرد و به روشنایی نگریست، و بالا رفت.

دیگر در پاها یا دست ها یا صورتش دردی حس نمی کرد. دیگر ترسی حس نمی کرد. تنها خشمی عمیق را در درونش حس می کرد. گویی آن خشم همه چیز را سوزانده بود. گویی حالا تنها چیزی که در درونش باقی مانده بود، میل به نابود کردن بود.

به بالای پلکان رسید و با زحمت خود را بالا کشید و به اتاق گرد سنگفرش شده ای وارد شد. تازه آن موقع بود که برگشت و نگاه کرد. فیلی روی شانه لیف نالید. آن موجود کوچک اندوهگین بود. لیف دستش را بالا برد تا او را نوازش کند. می دانست که جاسمین نیز همین را می خواست. اما به سختی می توانست پشم های فیلی را زیر دستش حس کند. گویی انگشتانش بی حس شده بود.

با چشمانی خشک و حسی سرشار از خلاء، به پایین و به داخل تونل نگاه کرد. گویی به داخل دودکشی نگاه کرد. دودکشی که تقریباً تا نیمه راه با توده ای سنگ بی قواره کاملاً مسدود شده بود.

دیوار تونل از افسونش رها شده بود. سنگ ورم کرده تا جایی که می توانست کوچک شده و دوباره مثل قبل سخت و محکم شده بود.

از میان دهانه باریکی که از تونل باقی مانده بود، چیزی به رنگ سبز و سیاه و سفید، همچون مایعی لزج تراوش می کرد. لیف قدمی به عقب برداشت و به دور و برش نگاه کرد. آن بوی مشک مانند حالا شدید شده بود. از میان پنجره های کوچک و گرد، می توانست ابرهای طوفان را ببیند که در اطراف قله های پربرف کوه ها در تلاطم بودند. می توانست صدای غرش رعد و زوزه باد را بشنود.

اما صدای هیچ یک از آنها به بلندی صدای خواهر شمال نبود که از ته گودالی دهان گشوده در وسط اتاق، طنین می انداخت.

لیف به گودال نزدیک شد و به داخل آن نگاه کرد. داخل گودال، صدها مار دور یکدیگر می پیچیدند و چنبره می زدند و فش فش می کردند و زهر می پاشیدند.

و خواهر شمال در میان آنها بود. لیف می توانست صدایش را بشنود. می توانست حضورش را حس کند.

او با احتیاط فیلی را از روی شانهاش برداشت. به طرف یکی از پنجره های گرد رفت و آن موجود کوچک را روی لبه پنجره گذاشت و گفت: «فیلی، تو که می توانی از درخت بالا بروی، پس می توانی از برج فرار کنی و خودت را به زمین برسانی. می فهمی چه می گویم؟» فیلی با چشمان درخشان و ثابت به او خیره شد. لیف دست در

جیبش برد و مدال را که همچنان به زنجیر شکسته‌اش آویزان بود، بیرون آورد و آن را به زور توی پنجه فیلی گذاشت و گفت: «ازت می‌خواهم که این را با خودت ببری و یک جای امن نگه داری. برای من صحیح و سالم حفظش کن.»

او نمی‌دانست که آیا آن موجود کوچک حرف‌هایش را می‌فهمید یا نه. و نمی‌دانست آیا کاری که می‌کرد عاقلانه بود یا نه. پنجره را باز کرد. باد اطراف برج زوزه می‌کشید.

رو به فیلی سر تکان داد. و همان‌طور که برایش دست تکان می‌داد، گفت: «برو! کری را پیدا کن. مواظب خودت باش.»

فیلی مدال را توی دهانش گذاشت و از لای پنجره بیرون خزید. لیف پنجره را پشت سر او بست و به طرف گودال برگشت و به مارهایی که داخل آن چنبره زده بودند، خیره شد. آتش خشم همچنان در درونش زبانه می‌کشید، اما ناامیدی دلسردکننده‌ای همچون تکه‌ای یخ در اعماق دلش جا خوش کرده بود.

او شمشیرش را داشت. بازوانش قوی بود. از درد کشیدن نمی‌ترسید. می‌توانست تعداد زیادی از مارها را بکشد، تعداد...

اما قبل از کشتن همه آنها خودش می‌مرد. خواهر شمال زنده می‌ماند. نقابدار زنده می‌ماند. و روزبه‌روز بر قدرت و شرارتش افزوده می‌شد. دلتورا نابود می‌شد. آن وقت جاسمین و باردا بیهوده مرده بودند.

دوباره به پایین نگاه کرد.

صدای سُر خوردن چیزی از گوشه اتاق آمد. آرام به دور و برش

نگاه کرد.

نقابدار از تونل بالا می آمد. چشمانش از پشت نقاب زمردین پیروزمندانه می درخشید.

او با خشم گفت: «خب، شاه دلتورا، دیگر به چنگم افتادی. جایی که دیگران شکست خوردند، من پیروز شدم. ارباب قبلاً سخاوتمندانه پاداشم را داده. حالا من بیش از آنچه تصور می کردم قدرت دارم.»

لیف شمشیرش را کشید و گفت: «امیدوارم ارزشش را داشته باشد، کریستین.»

آن صدای سرد و بی روح آهسته گفت: «من نقابدار هستم. هیچ چیز نمی تواند در برابرم مقاومت کند. به زودی تمام منطقه شمال تسلیم خواسته های من می شود.»

لیف پرخاش کرد: «تو کریستین، از دهکده دروازه سایه هستی که خودت را پشت نقاب مخفی کرده ای. و تو نتوانستی بیدی را وادار کنی که تسلیم خواستهات بشود. تو نتوانستی بیدی را وادار کنی که از ماریت دست بکشد و عاشق تو شود!»

از پشت نقاب سرد و سبز، چشم های نقابدار با نفرت درخشیدند، دست های سیاهپوش بالا رفتند. انگشتان لوله مانند به جلو لغزیدند.

آن انگشتان سوزان همچون آتش به لیف ضربه زدند و او بی صدا افتاد و به اعماق گودال سقوط کرد.



۱۹

خواهر شمال

کابوس بود. کابوسی از مارهایی که فش فش می کردند. و در اعماق آن کابوس، اهریمنی چنان نیرومند قرار داشت که بدون تردید همان ذهن و بدن لیف را فلج کرده بود.

اما لیف قبلاً از احساس تهی شده بود، و ترسی حس نمی کرد. او همان طور که شمشیرش را دیوانه وار دورتادور به حرکت در می آورد، با زحمت از جا برخاست. مارهایی که درهم می لولیدند تا کمرش را گرفته بودند. منتظر اولین نیش دردناکی بود که به او بفهماند مبارزه به پایان رسیده است. در این فکر بود که نکند قبلاً اولین نیش وارد بدنش شده، اما او اصلاً چیزی حس نکرده است.

نقابدار با نقاب زمردین براق و بی حالتش روی حفره خم شد و با صدای گوشخراشی گفت: «بیدی ارزش عشق من را نداشت. هفت سال پیش، خسته و بی رمق، همراه با خواهرم که در آغوشش از

حال رفته بود، به قلعه من آمد. نمی دانی وقتی مرا دید و فهمید که جادوی چه کسی او را از برهوت به آنجا کشانده، چقدر تعجب کرد! آن زمان این فرصت را داشت که ماریت را رها کند و با من قول و قرار بگذارد، اما او این کار را نکرد.»

لیف صدای مارها را می شنید که دیوانه وار فش فش می کردند، اما فشار دور کمر و پاهایش آرام گرفته بود.

نگاهی به پایین انداخت و پس از لحظه ای با حیرت متوجه شد که آن موجودات با شتاب از او فاصله می گیرند. آنهایی که می توانستند، با تمام نیرو خود را به کناره های حفره پرتاب می کردند و سعی داشتند از دیواره های لیز بالا بروند، اما به پشت می افتادند، درهم گره می خوردند و دایره وار درهم می لولیدند.

نقابدار متوجه چیزی نشده بود. کلمات یکریز از میان شکاف آن دهان بی رحم و زمردین سرازیر می شد و با نفس های تند و سوزانش بیرون می ریخت.

«حتی وقتی بیدی دید که در همان سال تبعیدم چه معجزه ای برآیم رخ داده - حتی وقتی به او پیشنهاد کردم که با من متحد بشود - روی مرا زمین انداخت! او سزاوار مرگ بود!»

بخشی از حواس لیف به گفته های نقابدار بود و بخشی دیگر همچنان متحیر که به چه علت مارها از او فرار می کردند.

آنگاه، خاطره صدای فش فشی دیگر، صدای با نفوذی همچون رؤیا در ذهنش شناور شد.

چیزی را که زیر لباس، به کمربت بسته‌ای باز کن و دور بینداز. خاطره‌ای از ریا بود، مار غول‌پیکری که زمانی در قلب دلتورا، از شهر موش‌ها محافظت می‌کرد.

لیف کاملاً بی‌حرکت ماند. احساس کم‌کم به وجودش باز می‌گشت. نوک انگشتانش را به کمربند فشرد. انگشتانش به گزگز افتادند. و درست همان لحظه ذهنش بیدار شد.

ریا با تمام عظمتش از کمربند دلتورا می‌ترسید. به‌خصوص از یاقوت سرخ که پادزهر سم مار است. پس مارهای کوچک‌تر از او مطمئناً بیشتر می‌ترسیدند!

و حالا با بیدار شدن ارندهای یاقوت سرخ، آن گوهر در نهایت قدرتش بود. تعجبی نداشت که مارها دیوانه شده بودند!

لیف فکر کرد: هنوز هم شانس وجود دارد. شانس که بتوانم زنده بمانم و خواهر شمال را نابود کنم. ای کاش فقط...

به بالا و به نقابدار نگاه کرد که از لبه گودال با خشم حرف می‌زد. به خاطر آورد که چه کسی پشت آن نقاب پنهان شده است و چه چیزهایی از او می‌داند. او شمشیر را محکم‌تر در دست فشرد و به زور لبخندی تمسخرآمیز بر لب آورد و با صدایی که تحقیر به شدت از آن می‌بارید، گفت: «پس بیدی سزاوار مرگ بود، کریستین! اما تو مدت هفت سال او را زنده نگه داشتی. و چرا؟ چون صدایش هنوز روی تو نفوذ داشت.»

نقابدار با سردی گفت: «آهنگ‌هایش سرگرم می‌کرد.»

لیف به تمسخر گفت: «اوه، نه. بیشتر از این حرف‌هاست. چون وقتی برایت آواز می‌خواند، انسان بودن را به خاطر می‌آوردی و همین‌طور احساس کردن را. و اینها چیزهایی بودند که تو خیلی دلت برایشان تنگ می‌شد. چون از پوچی و خلاء سردی که در وجودت رشد می‌کرد، خلاص می‌شدی. فرصتی برای گریه کردن به خاطر تمام چیزهایی که از دست داده بودی.»

- من...

گویی نقابدار گریه می‌کرد. آنگاه، ناگهان لرزید و حالا این کریستین بود که بر لبه گودال خم شده بود - کریستین با آن پیراهن سفید، موهای بافته کلفت و طلایی و چهره زیبایی که از شدت خشم درهم رفته بود.

او همان‌طور که لبه حفره را محکم گرفته و بیشتر خم شده بود، فریاد کشید: «من از چیزی متأسف نیستم! من همیشه زیباتر، با استعدادتر و محبوب‌تر از ماریت بودم! چطور بیدی توانست او را به من ترجیح بدهد؟ به چه جرثقی او را به من ترجیح داد؟»

لیف فکر کرد: حالا! و شمشیرش را به بالا پرتاب کرد. اما چیز دیگری از او سریع‌تر عمل کرده بود. قبل از آنکه نوک شمشیرش به نیمه‌راه گردن سفید کریستین برسد، مار غول‌پیکری از رشته موهای طلایی او آویزان شده بود و داشت بالا می‌رفت.

کریستین جیغ کشید و سعی کرد سرش را عقب بکشد. اما خیلی دیر شده بود. چون مار دیگری موهای بافته او را گرفت و به

دنبال آن ماری دیگر.

در یک چشم به هم زدن، گیسوی بافته دخترک پر از مارهایی شد که برای رسیدن به آزادی درهم می‌لولیدند و بالا می‌رفتند.

وزن مارها سر کریستین را پایین کشید و او را که جیغ و داد می‌کرد به لبه گودال دوخت.

قبل از آنکه لیف هراسان و مات و مبهوت به عقب سکندری بخورد، کریستین به طناب نجات مارها تبدیل شده بود. مارها برای رهایی در دسته‌های صدتایی به طرف سر، گردن و شانه‌های او هجوم بردند و گودال رفته‌رفته خالی شد.

و همین که گودال خالی شد، نیروی لیف نیز به اتمام رسید. در این مورد مطمئن بود، گویی خونس را از رگ‌هایش بیرون می‌کشیدند.

عضلاتش لرزان و سنگین شده بود. به سختی می‌توانست سرش را بالا نگه دارد. به زحمت می‌توانست مانع بسته شدن پلک‌هایش شود. ذهنش تیره و تاریک می‌شد.

خواهر شمال آشکار شده بود. صدای آوازش بلندتر می‌شد. زهر و شرارتش همچون امواج کوبنده‌ای بر او فرود می‌آمد.

نومیدی و نیستی.

به خود فشار آورد بالا را نگاه کند. کریستین پوشیده در توده‌ای گوشت فلس‌دار بود که می‌لولیدند و فش فش می‌کردند. و هنگامی که جیغ می‌کشید و به خود می‌پیچید، مارهای وحشتزده پشت سر

هم به او نیش می زدند.

از او محافظت می شود...

جاسمین این را گفته بود. اما مارها در دسته های صدتایی به او نیش می زدند. دندان های نیششان همچون سوزن بود. و با هر خراش آن سوزن های ریز، زهر قطره قطره وارد بدن بی دفاع کریستین می شد. خیلی طول می کشید تا او بمیرد.

دل لیف زیر و رو شد. دوباره سرش را پایین انداخت.

تنها یک مار در گودال باقی مانده بود، که در واقع اصلاً مار نبود. آن موجود بدنی ورم کرده و کمرنگ داشت با راه راه های باریک زرد زهرآلود، و با بی توجهی خود را بر صخره لزج و بدبو می کوبید.

چشم نداشت. زبان نداشت. دندان نیش نداشت. اما شرارت همچون موجی از گرما از او به اطراف پخش می شد. و از میان شکاف دهان خالی اش، آواز مرگبار خواهر شمال بیرون می ریخت و گوش ها و ذهن لیف را پر می کرد و او را به زانو در می آورد.

لیف به خود گفت که باید تکان بخورد. باید شمشیرش را بکشد. باید تلاش کند آن موجود را تکه تکه کند. نابودش کند. اما نیروی اهریمنی آن موجود داشت او را می کشت. آواز نومیدی و نیستی اش در گوش های او می پیچید و تمام صدا های دیگر را در خود فرو می برد. شمشیر با صدای دنگ خفه ای از دستش افتاد.

انگشتانش قدرت حرکت نداشتند. گویی آن دست ها متعلق به او نبودند. دندان هایش را به هم فشرد و سعی کرد دست هایش را

بالا برد. اما انگار یک گلوله خمیر سنگین بودند که به بازوانش چسبیده بودند. دست‌های بی‌حسش را به سختی به طرف کمر بند دلتورا برد.

گرما را حس کرد. گرمایی قوی و کوبنده. گرمایی شدیدتر از آنچه انتظارش را داشت. نه تنها در دست‌هایش، بلکه در خود کمر بند.

گیج و حیران به پایین نگاه کرد. دست‌هایش به رنگ سبز می‌درخشیدند. نور سبز درخشانی از لای انگشتانش بیرون می‌زد و تاریکی را روشن می‌کرد.

تاریک... چرا تاریک بود؟ لیف به زور سرش را عقب برد و بالا را نگاه کرد. اتاق برج کم‌نور بود، گویی ابرها جلو پنجره‌ها را گرفته بودند.

فقط توانست هیکل کریستین را تشخیص دهد که روی لبه گودال افتاده بود. و به‌طور مبهم مارها را دید که از روی بدن کریستین می‌لغزیدند و فرار می‌کردند و از جلو چشم دور می‌شدند. چی شده...؟

قلب لیف همچون طبل در سینه می‌کوبید. انگشتانش داغ شده بود، داغ و سوزان. سرش را کمی عقب‌تر برد و بالاتر را نگاه کرد. سقف کم‌نور برج را، در آن بالا.

آنگاه، ناگهان در کمال حیرت، صدای شکستن کرکننده‌ای به گوش رسید - و سقف ناپدید شد.

حالا دیگر چیزی بالای سرش نبود، بجز ابرهای جوشان... و هیبتی عظیم، براق و سبز به رنگ زمردِ زیردست‌هایش، که همچون رعد غران به طرفش شیرجه می‌زد.

اژدهای زمرد!

شدت باد بال‌های اژدها لیف را از جا کند و به کف گودال پرت کرد. چنگال‌های قدرتمندی به طرفش دراز و دورش حلقه شدند و به هوا بلندش کردند.

لیف همچون کودکی ناتوان، با درماندگی میان حصار چنگال‌های اژدها پیچ و تاب می‌خورد. دور تا دورش آسمان پهناور بود. دیوارها و سقف اتاق برج همچون سر تخم‌مرغی شکافته و در باد غران رها شده بودند.

تنها چیزی که باقی مانده بود، کف سنگی، بدن مچاله کریستین و گودال بود.

اژدها حرفی نزد. چشمان زمردینش، شعله‌ور همچون آتش سبز، بر موجودی خیره مانده بود که همچنان داخل گودال خود را به این طرف و آن طرف می‌کوبید.

اما نیازی به حرف زدن نبود. زیرا لیف می‌توانست صدای ضربان قلب اژدها را بشنود؛ صدایی به بلندی صدای رعد که در ذهنش رسوخ می‌کرد و آواز مداوم خواهر شمال را درهم می‌شکست.

او یک دستش را از روی زمرد کمر بند دلتورا برداشت و یکی از

چنگال‌هایی را که محصورش کرده بود گرفت. حس کرد که لبه تیز و برنده چنگال در دستش فرو رفت و خون گرم قطره‌قطره جاری شد.

و با شادی پرشوری دید که شعله سبزی از آرواره‌های غران اژدها فوران زد. و دید که آن موجود شریر در ته گودال، در دریایی از آتش زمردین به خود پیچید.

اژدها بارها و بارها غرید تا اینکه گودال به شکل کورده‌ای از شعله‌های چرخان درآمد. سنگ‌ها ابتدا سیاه و سپس سرخ شدند. گرمای سوزان به بالا زبانه کشید. لیف برای پرهیز از سوختن خود را پس کشید و همچون گلوله‌ای جمع شد.

اما همچنان با دست چپش چنگال اژدها را محکم گرفته بود و با دست راست زمرد بزرگ روی کمر بند را. و همچنان نیرو از یک دست به دست دیگرش می‌رسید. و همچنان اژدها می‌غرید و گودال در آتش می‌سوخت.

آواز خواهر شمال به ناله پر سر و صدا و گوشخراشی تبدیل شد و سپس لرزید و ساکت شد. یکباره نور سفید و کورکننده‌ای در میان شعله‌های زمردین درخشید.

لحظه‌ای سکوتی نفسگیر حاکم شد، گویی آن سرزمین نفسش را در سینه حبس کرده بود.

آنگاه، صدای غرشی خفه و طولانی به گوش رسید و لحظه‌ای بعد، هوا پر از غبار شد - غباری کورکننده به نرمی گرد، که در باد

می چرخید. لیف که به حال خفگی افتاده بود، سرفه کنان چشمانش را محکم بست.

صدای فس فس ازدها را که گویی از سر رضایت سر داده بود، شنید. و همین که ازدها، یکراست رو به زمین شیرجه زد، لیف عبور سریع باد را از کنار گوش هایش حس کرد.



وقتی لیف چشمانش را گشود، تردیدی نداشت که خواب می بیند.

بالای سرش، بر زمینه آسمان آبی مه آلود، دو سایه تیره روی او خم شده بودند. نسیم ملایمی بر صورتش خورد. کسی دستش را گرفت و گفت: «لیف!»

لیف پلک زد. آرام آرام نگاهش را متمرکز کرد و متوجه شد که آن سایه ها صورت هستند. صورت هایی خندان.

جاسمین و باردا روی او خم شده بودند. کری روی شانه جاسمین نشسته بود و فیلی هم با آن پنجه های کوچکش موهای ژولیده جاسمین را گرفته بود و پوزه خود را به گردن او می مالید.

لیف خیره نگاه کرد. حالا دیگر مطمئن بود که خواب می بیند. چشمانش از اشک می سوخت. منتظر ماند تا این تصویر محو شود. اما محو نشد.

جاسمین دستش را روی شانه لیف گذاشت و آهسته گفت: «همه چیز افسون شده بود. حالا افسون باطل شده. ما - اینجا - بیدار

شدیم.»

باردا گفت: «قلعه با خاک یکسان شد. چیزی جز خاک از آن باقی نماند و آن را هم باد با خود برد.» بعد به جلو خم شد و ادامه داد: «لیف، مطمئناً معنی اش این است که»

لیف که از شادی گیج شده بود و هنوز به سختی باورش می شد، به تأیید سر تکان داد و با صدایی گرفته گفت: «دیگر اثری از خواهر شمال نیست. و فکر می کنم کریستین همان لحظه مرد. چون - ازدهای زمرد برگشته. آن»

باردا با دلخوری گفت: «ما دیدیمش. تو و ما را روی زمین انداخت و پرواز کرد و رفت. شاید دوباره ببینیمش. اما خوشحال تر می شوم که نبینمش. نگاه خشن و تندی دارد.»

لیف زیر لب گفت: «آن ازدهای شرافت است. بنابر وظیفه اش، به اینجا آمده تا سرزمینش را از وجود اهریمن پاک کند. اما می ترسم که هنوز عصبانی باشد، چون ما ازدهای دیگری را به منطقه اش آوردیم.»

جاسمین با لبخند گفت: «بگذار هر چقدر دلش می خواهد عصبانی باشد. تنها چیزی که مهم است این است که او سهم خودش را انجام داد. و تو هم سهم خودت را، لیف! خواهر شمال نابود شده. تمام سحر و افسون کریستین باطل شده. و ما تنها کسانی نیستیم که خوشحالیم. نگاه کن!»

با دست به سویی اشاره کرد. لیف سرش را برگرداند. قلعه نقابدار

ناپدید شده بود. و در جایی که برج و باروهای آن سر به آسمان کشیده بودند، تخته سنگ بزرگ و صاف و مسطحی قرار داشت که خاک نرمی روی آن نشسته بود. دو نفر وسط آن تخته سنگ، دست در دست یکدیگر ایستاده بودند. یکی از آنها بیدی بود. دیگری زن جوان و لاغراندami بود که موهایی بلند به رنگ قهوه‌ای روشن داشت.

جاسمین گفت: «وقتی افسون باطل شد، ماریت هم مثل ما آزاد شد. گرد و خاک که فرو نشست، او آنجا ایستاده بود. او با افسون داخل مدال گردنبندش زندانی شده بود، و کریستین آن را برای خودش برداشته بود. اما تو حتماً این موضوع را می‌دانستی، لیف، وگرنه چرا اصلاً آن مدال را از کریستین گرفتی؟»

مدال! لیف دست در جیبش کرد و از درد چهره درهم کشید. فراموش کرده بود که دستش بریده بود و خون می‌آمد. او نوک انگشتانش را داخل جیب به این طرف و آن طرف کشید، اما اثری از مدال نبود.

جاسمین آرام گفت: «پیش فیلی است. یادت نیست؟ وقتی فکر می‌کردی که زنده نمی‌مانی، آن را دادی به فیلی که برایت نگه دارد. بهش گفתי که مدال را از قلعه بیرون ببرد. و او هم همین کار را کرد. او منتظر تو بود تا آن را به خودت برگرداند.»

باردا گفت: «در واقع، حاضر نشد مدال را به هیچ‌کس دیگری بدهد - حتی به ماریت. در این سرزمین، ازدهای زمرد تنها کسی

نیست که برای شرافت ارزش قائل است.»

فیلی با غرور از روی شانه جاسمین پایین آمد و پنجه‌اش را گشود و مدال را توی دست منتظر لیف انداخت.

لیف در قاب مدال را باز کرد. همان طور که انتظار داشت، تصویر کوچکی از چهره بیدی در آن بود.

او به جاسمین گفت: «لطفاً خنجرت!»

جاسمین خنجرش را به لیف داد. لیف آرام با نوک خنجر تصویر کوچک را بیرون آورد.

و پشت آن تصویر چسبیده به پشت مدال، تکه کاغذ تا شده‌ای دید. لیف آن را نیز در آورد و به دقت باز کرد.



همسفران با هم به اسم هولناک مقصد بعدیشان خیره نگاه کردند و متوجه شدند که چقدر دور است. به شعر جدید خیره شدند و در این فکر بودند که معنی اش چیست. اما کسی چیزی نگفت، و پس از مدت کوتاهی لیف دوباره کاغذ را تا کرد و توی جیبش گذاشت.

همه می دانستند که او به زودی باید دوباره آن را بیرون می آورد. به زودی باید به سفرشان ادامه می دادند، و با هر خطری که سر راهشان قرار می گرفت، روبه رو می شدند.

با پرسش هایی عذاب دهنده نیز باید روبه رو می شدند: با وجود تمام پرده پوشی هایشان، محافظ شمال چگونه از محل آنها و هر قدمی که برمی داشتند، باخبر شده بود؟ چرا نقابداران این قدر از شاه متنفر بودند؟ جک خندان کجا غیبش زده بود؟ آیا دوباره او را می دیدند؟ آیا او هنوز هم برایشان خطری به حساب می آمد؟

اما آن لحظه - آن لحظه در زیر آسمان آبی مه آلود - جای برنامه ریزی ها و پرسش ها نبود، فقط باید شادی می کردند.

آنها صحیح و سلامت بودند. آواز مرگبار خواهر شمال تا ابد خاموش شده بود. دست کم، سرزمین شمال نقاب مرگ را به دور افکنده بود و دوباره کم کم جان می گرفت.

فعلاً این تنها چیزی بود که اهمیت داشت.